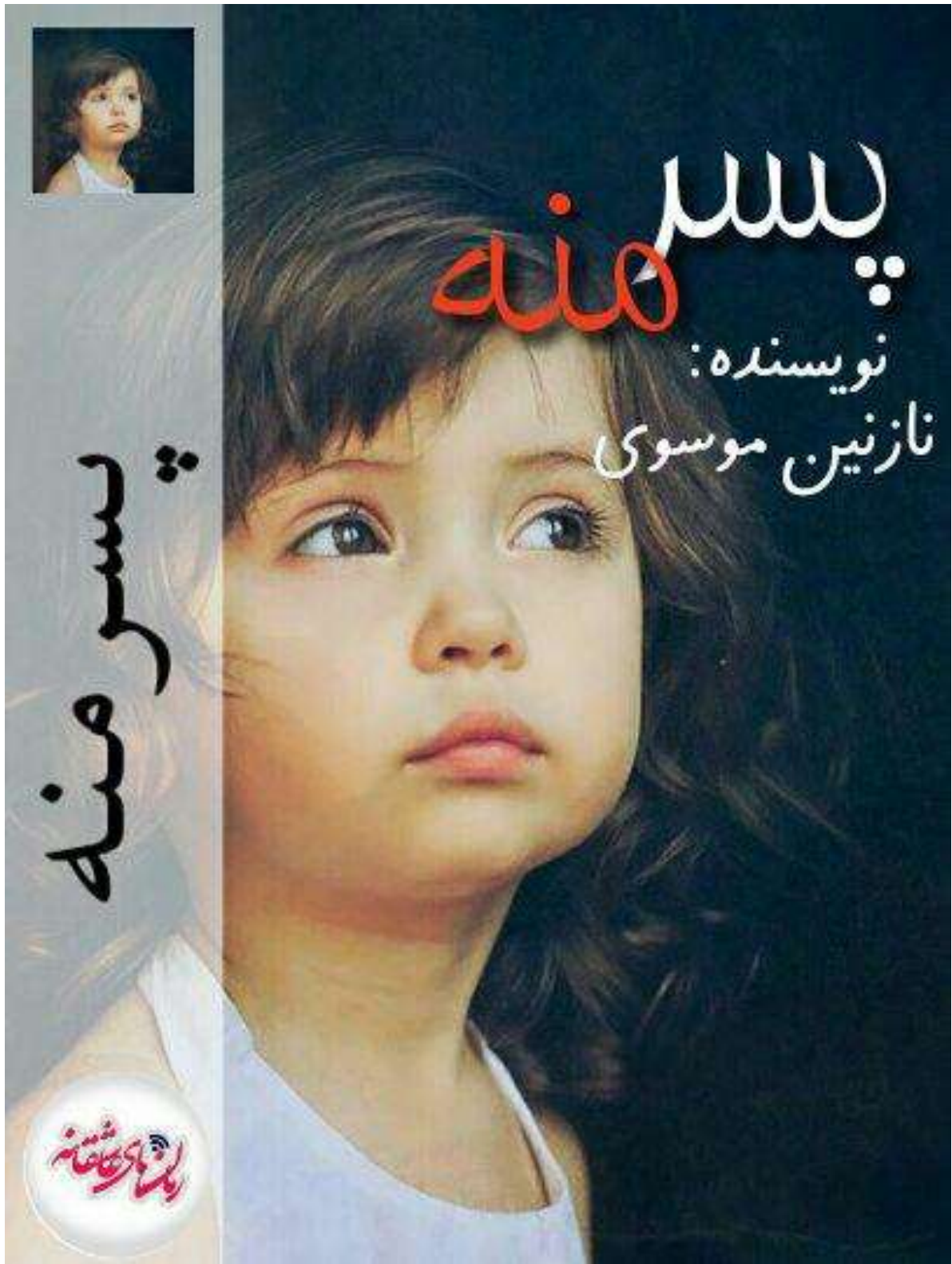


# رمانهای کلاسیک سه جلدی



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)





پسر منه

نویسنده: نازنین موسوی

من: ترو خدا بابا پسر ممم. بابا پسر رو ازم جدا نکن  
 بابا: همیشه من به آقا گفتم که بچه رو براش ببرم همیشه زیر قولم بزخم  
 من: بابا تو چطور میتونی همچین کاری بکنی. بابا پسر رو نبر  
 بابا پسر رو برد مامان جلومو گرفته بود که نرم دنبالش  
 مامان هم داشت گریه میکرد  
 دست به دامن مامان شدم: مامان ترو خدا بگو بچمو نبره  
 مامان؛ آخه تو نمیتونی تنها این بچه رو بزرگ کنی بعد تو وضعیت ما رو نمیبینی  
 من: من خودم کار میکنم پول در میارم بچمو بزرگ میکنم  
 مامان: کافیه دیگه گلناز  
 من: نمیبخشم من شما رو نمیبخشم شما نابودم کردین پسر رو ازم دور کردین شایانمو ازم  
 جدا کردین  
 رفتم تو اتاقم خونمون خیلی قدیمی بود اتاقمون در نداشتن وضعمون خیلی خراب بود  
 یه گوشه ای نشستم پاهامو بغل کردم سرمو گذاشتم رو پاهام برگشتم به گذشته  
 (امیر (شوهرم): به نظرم اسمشو شایان بزاریم  
 من: آگه دختر بود چی؟  
 امیر: آگه دختر بود هم اسمشو مهلا میزاریم)

امیر هم پسر عموم بود هم شوهرم یه سال پیش با چند نفر درگیر شد که با چاقو زدنش و  
مرد منم پا به ماه بودم

شایان شده بود تنها بهونه ی زندگیم. چند روز آقایی که پدرم تو خونشون باغبونی کار  
میکرد به پدرم گف که زنش باردار نمیشه و یه بچه میخوان که پسر باشه بهش گف یه  
مبلغ بزرگی رو بهت میدم بابا هم قبول کرد و پسرمو برد

من نمیتونم بدون پسرم زندگی کنم خدا خودت بهم صبر بده بعد از یه ساعت بابا اومد  
دویدم طرفش

داد زدم:بابا پسرمو بردی الان راحت شدی من نمیبخشم شما جیگرمو ازم دور کردین خدااااااااا  
میبینی با من چیکار کردن آخه کدوم خانواده تا الان همچین کاری با دخترشون کردن که  
الان خانوادم همچین کاری میکنن

مامان با گریه اومد طرفم میخواست بغلم کنه که هلش دادم

من:به من دست نزن



شالمو پوشیدم تنها کفش داغونی که داشتم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون دیگه نمیکشم  
امیر کجایی ببینی بچتو بردن شایانو بردن امیر

همینطوری تو خیابان ها قدم میزدم دیگه هوا داشت تاریک میشد که برگشتم خونه

رفتم تو اتاق دوتا پتو و یک متکا برداشتم یکیشو پهن کردم روش خوابیدم دومی رو خودم  
انداختم رفتم زیر پتو آنقدر گریه کردم که خوابم برد

صبح با صدای مامان بیدار شدم

مامان: پاشو صبحونتو بخور دیشب که هیچ شام نخوردی

من: نمیخوام بزارین بخوابم

مامان: اینطور که همیشه عزیزم

من: اووووف باشه مامان رفت منم بعد از شستن دست و صورتمو و مسواک زدن رفتم سر  
سفره نشستم نگاه سفره کردم دوباره یاد شایان افتادم الان خوابه یا بیدار دیشب چیزی  
بهش دادن که بخوره آلا صبحونشونو چی میخوره

یکم صبحونه خوردم و از جام بلند شدم رفتم تو اتاق لباسام رو عوض کردم میخواستم از در  
برم بیرون که دیدم بابا اومد

بابا: کجا

من: میرم کار پیدا کنم

بابا: نمیخواه شما کار کنین

من: دیگه چی؟ هاان

بابا: باشه میل خودت

از خونه زدم بیرون

رفتم طرف ایستگاه اتوبوس نیم ساعت بعد اومد سوار شدم حرکت کرد بعدازینکه پیاده  
شدم رفتم داخل یه مغازه ای که نوشته بودن به یک منشی نیاز دارن



من:سلام

مرد:سلام بفرمایید

من:من تازه اطلاعیه که

نداشت حرفمو ادامه بدم

مرد:ببخشید من یادم رفت اینو بردارم دیگه نیاز نداریم

من:اهان خوب مرسی .

مرد:خواهش

اومدم بیرون اوففففففف خدا من باید کار کنم پول جمع کنم بعد برم پسرمو ازشون بگیرم

سرم پایین بود توجه نکردم که خوردم به یه چیز سفتی سرمو آوردم بالا دیدم یه مردی داره

با اخم نگام میکنه

من:من خیلی معذرت میخوام

مرده فقط کلشو تکون داد و رفت اه اه حاله از همچین ادمایی بهم میخوره

دیگه داشتم نا امید میشدم که یه برگه ی اطلاعیه دیگه ای دیدم که شمارشون هم نوشته

بود شماره رو تو گوشی ساده ام سیو کردم و بهشون زنگ زدم یه زنی جواب داد

زن:شرکت (.....)بفرمایید

من:سلام من بخاطر اطلاعیه ای که زدین زنگ زدم

زن:اره ما به یه منشی نیاز داریم لطفا اگه میتونید عصر ساعت ۵ بیاید اینجا

من:خیلی ممنون خداحافظ

زن:خداحافظ

آدرس رو همون برگه نوشته بودن آدرسو برداشتم و



برگشتم خونه مامان خونه همسایه بود وای چقد خسته شدم رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم برگشتم یه آب خوردم دیدم مامان غذا رو میگو درس کرده تو دلم یه پوزخند زدم هه حتما از پولایی که اون مرده بهشون داده خرید کردن وگرنه بابا پول خرید این میگو ها رو نداره

اشک تو چشم جمع شد ولی نذاشتم بریزن نه من باید قوی باشم کار کنم پول جمع کنم خونه بخرم بعد بچمو ازشون بگیرم

صبر کن گلناز همه چی درس میشه پسرت برمیگرده

یه نفس عمیقی کشیدم برگشتم دیدم مامان تازه اومد تو خونه آروم سلام کردم

که جوابمو داد

مامان:چی شد کار پیدا کردی

من:عصر باید برم ببینم چی میشه

با کمک مامان سفره رو پهن کردیم بعد ازینکه بابا از کار اومد شروع کردیم به غذا خوردن

تموم کردم میخواستم بلند بشم که بابا گف:وایسا کارت دارم رفت دستاشو شوست و اومد

یه پاکتی بهم داد و گف:این نصف پولایی که بهم دادن

یه پوزخند زدم و گفتم : خیلییی پستین

که یه سیلی نصیبم شد

با نفرت به بابام نگاه کردم

داد زدم:اینا به چه دردی میخورن هااااا

پولا رو پرت کردم اونطرف و رفتم تو اتاق

بابا:به جهنم بر ندار

باز هم زانوی غم بغل کردم و گریه کردم



لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون بعد از نیم ساعت رسیدم اوه چه شرکت بزرگی رفتم  
داخل

من: سلام

منشیه که زن حدود ۳۵ سال سن داشت: سلام شما برا کار اومدین

من: بله

منشیه: خب بفرمایید بشینید تا به آقا رییس بگم

من: چشم

رفتم نشستم بعد از نیم ساعت یه دختری اومد بیرون

روبه منشیه گف: خانم غلامی میشه نفر بعدی بفرستین پیش آقا

خانم غلامی روبه من گف: بفرماید داخل

لبخند زدم درو زدم بعد از گرفتن اجازه ی رفتم داخل سلام کوتاهی دادم که

اونم سالم کرد و گف بیا بشین رفتم نشستم

مرد که حدود ۲۹ یا ۳۰ سال سن داشت یه برگه گرفت طرفم و گف خب اینو پر کنید

ما به یه منشی نیاز داریم که به خانم غلامی کمک کنه خانم غلامی نمیتونه تنهایی کارا رو

ردیف کنه شما میتونید در بعضی کارها به اون کمک کنین مبلغی که به شما داده میشه

ماهی ۵۰۰

فرمو پر کردم و گرفتم سمتش

مرد: من فردا بهتون زنگ میزنم که بهتون خبر بدم

من: خیلی ممنون

و رفتم بیرون اوووف خدا کنه قبولم کنن از مبلغش هم راضی بودم رفتم بیرون منتظر

اتوبوس شدم تا اومد سوار شدم بعدازینکه رسیدم خونه لباسامو در اوردم و رفتم حموم

خوبه که فقط حمومون یه در درب و داغون داره





انرژی بی بریدن تا کامل کنم

بعد از حموم هم اوادم بیرون لباسامو پوشیدم و موهامو با حوله خشک کردم  
نگاه ساعت کردم ۷ بود تصمیم گرفتم برم پیش مریم دوستم خونشون نزدیک بود از خونه  
اوادم بیرون بعد از ده دقیقه رسیدم درو زدم برادر کوچیکش درو باز کرد

حامد (برادر مریم): سلام

من: سلام مریم هستش

حامد: آره بیا تو

رفتم داخل گفت تو اتاقشه

خونه ی مریم هم قدیمی بود اونا یکم وضعشون بهتر از ما بود

رفتم داخل مریم داشت کتاب میخوند

من: مریمی

مریم: سلام بیا تو چرا اونجا وایسادی رفتم پیشش نشستم

من: چطور مطوری؟

مریم: خوبم تو چطوری اون فسقلی چطوره

اشک تو چشمام جمع شد دیگه نمیتونستم این بغض رو تحمل کنم میتونیم خودمو پیش  
دوستم خالی کنم پس اجازه دادم که اشکام بریزن

مریم: چته عزیزم چرا گریه میکنی؟



من: مریم بچمو بردن

مریم: چیی؟

همه چیزو برا مریم تعریف کردم

من: دیدی پدرم چیکار کرد

مریم: آروم باش عزیزم انشالله همه چی درس میشه

من: من چطور بدونش زندگی کنم مریم

مریم اومد بغلم کرد

بعد از نیم ساعت که پیش مریم موندم برگشتم خونه سرم داشت منفجر میشد از بس که گریه کردم

وقتی رسیدم خونه مامان با دیدنم زد تو صورتش

مامان: چرا عین گچ سفید شدی؟

به حرف مامان هیچ اهمیتی نذاشتم داشتم میرفتم سمت اتاق که احساس کردم پاهام سست شدن چشمام سیاهی میدین افتادم رو زمین دیگه هیچی نفهمیدم

"نظر و لایک فراموش نشه عزیزان"

"عکس کاور مریم"

چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودم مامان هم کنارم نشسته بود

مامان وقتی دید چشمامو باز کردم یه لبخند زد وگفت: بیدار شدی عزیزم

من: من چرا اینجام

مامان: دکترا میگن که از فشار زیادی که به تو وارد شده



زیر لب گفتم: همش تقصیر شماس

بعد از نیم ساعت که سرمم تموم شد

بابا اومد که برگشتیم خونه

وقتی رسیدم خونه رفتم تو اتاق که بلا فاصله موبایلم زنگ خورد شماره ی همون شرکته که سیو کرده بودم

من: سلام بفرمایید

زن: سلام همراه خانم سلیمی

من: بله خودم هستم

زن: من از شرکت (... ) زنگ میزنم میخواستم بگم که شما میتونید از فردا بیاید اینجا و کار کنید

با خوشحالی جواب دادم: خیلی ممنون

خدا حافظی کردم و قطعش کردم

واللهی خدایا شکرت الان باید نماز شکر بخونم لباسامو عوض کردم رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم بعد از نماز هم رفتم شام خودم و خوابیدم

صبح زود بیدار شدم رفتم یه دوش گرفتم لباسامو پوشیدم صبحونه خوردم

از خونه بیرون امدم رفتم طرف ایستگاه اتوبوس بعد ۵ دقیقه رسید سوار شدم بخاطر اینکه تو قسمت زن ها جا نبود رفتم تو قسمت مرد ها یه صندلی تکی آخر نشستم

"لایک و نظر فراموش نشه لطفا"

بعد از یک ساعت رسیدم رفتم داخل به خانم غلامی سلام کردم که گف از امروز به بعد اینجا پیش من میشینی

پیش میز خانم غلامی یه میز دیگه هم بود فکر کنم از قبل هم یه منشیه دیگه داشتن

الان من به جاش اومدم

لبخند زدم و گفتم : چشم

رفتم نشستم خانم غلامی هم روش کارو بهم گفت که چطور کار کنم و.....

بعد چندتا پوشه بهم داد

من هم مشغول کار شدم .داختم آخرین پوشه رو باز میکردم یه آقایی که حدود ۲۶ یا

۲۷ سال سن داشت اومد

خانم غلامی بلند شد و گف : سلام آقای امیری

اون فقط به نگاه میکرد

منم همینطور داشتم تو چشماش نگاه میکردم بعد که به خودش اومد یه اخمی کرد و فقط

سرشو تکیه داد و رفت داخل

من اینو تا الان ندیدم رو به خانم غلامی که الان میدونستم اسمش پریا بود کردم و گفتم

من:پریا جون ایشون کی بودن

پریا:برادر آقا رییس بودن

من:اهان همیشه میان اینجا ؟

پریا :نه فقط بعضی اوقات

من:اهان

پریا:خب خوشکله فضولی بسته دیگه

یه لبخند زدم و به کارم رسیدم

ساعت ۵ کارمون تموم شد و میتونستیم برگردیم خونه وسایلمو جمع کردم و از پریا جون

خداحافظی کردم و برگشتم خونه



سخنی بادوستان (سلام امیدوارم ازین پارت خوشتون بیاد میخواستم نظرتون رو بدونم که در روز چندتا پارت بزارم؟ و کی بزارم؟ نظرتون برام خیلی مهمه)  
خیلی خسته بودم وقتی رسیدم خونه لباسامو عوض کردم و خوابیدم

باصدای دعوای مامان و بابا بیدار شدم .

دیگه واقعا از این وضع خسته شدم

مامان اومد تو اتاق و گف لباساتو جمع کن باید بریم

من: براچی

بابا اومد داخل و گف: آقا گفتن بهتره که از اینجا برین

من: برای چی؟

بابا: نمیدونم اینقد سوال نکن زود باش لباساتو جمع کن

نه این غیر ممکنه من اینجا رو ترک کنم من تازه اینجا کار پیدا کردم چطور میخوام برم

من: بابا من نمیام

بابا: مگه دسته خودته

من: من تازه کار پیدا کردم راستی یادتون نرفته که پسر من هم تو این شهر داره زندگی میکنه

بابا: تو باید اونو فراموش کنی میفهمی چی میگم باید فراموش کنی

من: نمیتونم شما برین من نمیام

بابا: اه بدرک خودت اینجا تنها بمون



من: باشه اینجا تنهایی میمونم

مامان: نه گلناز باید با ما بیای من نمیزارم تنهایی بمونی

روبه بابا گف : من نمیزارم دخترم تنها باشه

بابا: پس راضیش کن

و رفت بیرون

مامان :گلناز تروخدا باما بیا

من: مامان دیگه اصرار نکن من با شما نمیام

مامان: پس من هم اینجا میمونم

من: ولی فکر نکنم بابا بزاره

مامان: پدرت خودش تنهایی بره

مامان بلند شد و رفت منم رفتم دست و صورتمو شستم

خدا من الان چیکار کنم اگه بابا بره باید خودم خرج این خونه رو بدم قرار بود پولام رو جمع

کنم ولی الان دیگه نمیتونم

رفتم داخل که مامان هم اومد و گف :گلناز من نمیتونم تو رو تنها بزارم بابات داره اجبارم

میکنه که بریم

من : مامان من که گفتم نمیام

مامان :گلناز عزیزم یه دو سه روزی بیا اونجا بعد برمیگردیم

چاره ایی نداشتم پیشنهاد مامان خوب بود پس قبول کردم

من؛ چشم

رفتم تو اتاقم کیفم رو در آوردم و چندتا لباس داخلش گذاشتم وسایل هایی هم که

میخواستم رو گذاشتم



بعد زنگ زدم به شرکت و گفتم که این چند روز رو نمیام خانم غلامی با رییس حرف زد که اونم قبول کرد

بعد از نهار هم راهی شمال شدیم میخواستیم بریم خونه ی مادر بزرگم (مادر پدرم) حتما تارا دختر خالم الان شماله

شب رسیدیم اونجا رفتم داخل با مادر بزرگ سلام کردم حدسم درس بود خونه ی خاله زیبا اونجا بودن

با همشون سلام کردم

بعد از اینکه استراحت کردیم شام خوردیم و یکم درو هم نشستیم

تارا اومد پیشم

تارا: چه خبرا؟ قرار اینجا زندگی کنین

من: هیچ سلامتیت نه منو مادرم چند روز میمونم

تارا: اهان

بعد از کمی حرف زدن چونکه خیلی خستم بودم رفتم تو اتاق و خوابیدم

صبح با غرغر های مادر بزرگم بیدار شدیم

(نظر فراموش نشه )

رفتم دستو صورتمو شستم و آمدم بیرون دیدم همه نشستن سر سفره سلام کردم و نشستم

شروع کردم به صبحونه خوردن وقتی تموم کردم مادر بزرگم گف: گلناز خانم نمیخوان ازدواج کنن



من: نه مادر جان من ازدواج نمیکنم

وسریع بلند شدم رفتم تو اتاق یعنی چی ازدواج کنم نکنه میخوان اجبارم کنن نه دیگه  
نمیزارم

تارا اومد تو اتاق

من: تارا میخوام تنها بمونم

تارا: گلناز میخوام باهات صحبت کنم

سرمو گذاشتم روی زانوها

تارا اومد نشست پیشم وگف : خانوادگی تو و عمو علی تصمیم گرفتن تو رو بدن به هادی

چشمام گرد شد این غیر ممکنه من و هادی باهم ازدواج کنیم

من: نه

تارا: گلناز ببین من چی میگم

حرفشو قطع کردم

من: غیر ممکنه من با اون ازدواج کنم

تارا: چرا

من: تو نمیدونی هادی چطور آدمیه

تارا سرشو انداخت پایین

من: یعنی تو نمیدونی

تارا: دست من و تو نیست

من: کافیه دیگه نمیدونم شما چطور خانواده ای هستین

تارا میخواست چه چیزی بگه که حرفشو قطع کردم





من: برو بیرون

تارا رفت بیرون

اه من چطور میتونم با هادی ازدواج کنم که فکر کردن بهش هم چندش آورده  
 هادی پسر عموم همیشه برادر شوهرم امیر هادی برعکس امیره دختر باز سوسول  
 نه من راضی نمیشم

(همراهی لطفا)

بابا اومد داخل

بلند شدم که اومد طرفم و گف : امشب خودتو آماده میکنی میان خواستگارت

من: نه من با هادی ازدواج نمیکنم

بابا: مگه دست خودته

من: اره دست خودمه

بابا موهامو گرف و کشید از درد صورتمو جمع کردم ولی جیغ نزدم

بابا: بار آخرت باشه حاضر جوابی میکنی همین که گفتم امشب میان فهمیدی؟

بازم هیچ صدایی ازم در نیومد

بابا موهامو محکم تر کشید دیگه نتونستم تحمل کنم

من: فهمیدم

موهامو ول کرد و رفت نشستم و گریه کردم آخه چرا اینطور میکنن انگار من دخترشون  
 نیستم نه نیستم اگه بودم که اینطور نمیکردن اول اینکه بچمو ازم دورکردن و فروختن الان  
 هم میخوان منو اجباری بدن به هادی نه من تن به این ازدواج نمیدم



صدای مامان باعث شد که سرمو بیارم بالا اونم داشت گریه میکرد به بدبختی دخترش گریه  
میکرد

مامان: گلناز عزیزم من خیلی متاسفم که نمیتونم برات کاری بکنم

دوباره سرمو انداختم پایین

من: مامان برو بیرون

مامان: گلناز

من: مامان گفتم بیرون

مامان بدون حرف دیگه ایی رفت بیرون منم به گریه هام ادامه دادم

عصر شده بود مادر بزرگم اومد تو اتاق و یه لباسهایی بهم داد و گف: آماده شو الان میان

من: من چند بار بگم نمیخوام با هادی ازدواج کنم

مادربزرگ: روحرفم نه نیار

و رفت بیرون اففففف خداااااااا الان راه حل چیه باید چیکار کنم

رفتم صورتمو شستم از بس که گریه کرده بودم چشمام قرمز شده بود

برگشتم تو اتاق به لباسایی که مادربزرگ برام آورده بود نگاه کردم

یه کت با دامن بلند به رنگ زرشکی که خیلی ساده بود

لباسامو پوشیدم یکم آرایش کردم طوری که پیدا نباشه من گریه کردم

نشستم تو اتاق بعد از چند دقیقه صدای سلام و احوالپرسی از بیرون میومد حتما اومدن

رفتم بیرون اول با عمو سلام کردم بعد زنعمو بعد هم هادی اومد طرفم با نفرت تو چشماش

نگاه کردم اه اه نگاه لباساش کردم یه پیرهن قرمز شلوار زرد یه پاپیون زرد هم گذاشته بود

چند کیلو هم آدامس تو دهنش بود دوباره بهش نگاه کردم یه لبخند دندون نمایی زد که

دندون های زردش نمایان شد وای خدا حالم بهم خورد بعد یه دسته گل داد دستم و یه

چشمک زد و رفت وای دارم از عصبانیت منفجر میشم



رفتیم داخل نشستم تو حال منم پیش مامان نشستم بعد از حرف زدن از خواستگاری و...  
 عمو به بابا گف من با هادی بریم حرف بزیم با حرص بلند شدم رفتم تو اتاق اونم آمد پیشم  
 نشست

هادی: حرفی داری

اه اه لحن حرف زدنش حالمو بدتر میکرد

من: خوب ببین من چی میگم من دوس ندارم باهات ازدواج کنم و نمیخواهم من هرچی به  
 بابا گفتم نمیخواهم راضی نشد بهتره اینکه تو بری و اعتراض کنی

هادی خندید و گف: نه بابا دیگه چی امر میفرمایید

من: خفه شو

هادی: نشم چی میشه

من: ببین من نیومد تا اینجا باهات کل کل کنم

هادی: اوومممم خوب اگه برم بگم چی گیرم میاد

من: هیچی

هادی: نه دیگه اینطوری نمیشه

یه اخمی کردم که دوباره خندید و گف: اصلا چرا باید اعتراض کنم من به این وضع راضیم

با صدای که سعی میکردم بلند نباشه گفتم: ولی من ناراضیم

پوزخند زد و گف مشکل خودته

بعد بلند شد و رفت بیرون منم رفتم بیرون دوباره نشستم پیش مامان

زنعمو: چی شد عروس گلم





فقط سلام آروم دادم . آزمایش و دادیم و اومدیم بیرون هادی رو به من گف: خوب گلکم  
کجا بریم

من: من میخوام برم خونه

هادی: چرا!

من: به تو ربطی نداره

یکی اومد طرف هادی باهاش دست داد و سلام کرد از ریختش معلوم بود دوست هادیه اه  
بین ترو خدا من رو خورد با اون چشمای هیزش

مرد: هادی این خانم خوشکله کی هستن؟

هادی خندید ای تف تو ذاتت اینم شد غیرت

هادی: زنمه

هاااا به همین خیال باش

مرد یه لبخند چندش آوری زد و بعد از خدا حافظی رفت ماهم برگشتم خونه

رفتم داخل لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون به مامانم کمک کردم تا غذا رو آماده کنیم

مامان: چی شد گلناز؟

من: هیچی رفتیم آزمایش دادیم قرار دوز دیگه بریم دنبالش ببینیم جواب چیه دعا میکنم

که جواب منفی بیاد

مامان: گلناز خودت بهتر میدونی حتی اگه جواب آزمایش منفی بیاد بازم تو رو مجبور میکنم

به این ازدواج

من: مامان تو نمیبینی هادی چطور آدمیه هان؟

مامان: دست خودم نیست عزیزم حالا شاید بعد از ازدواج همه چی خوب شد هادی هم آدم

شد

با تمسخر گفتم: هه حتما آدم میشه



مامان هم خیلی از این موضوع ناراحت شد ولی نمیتونست برام کاری بکنه من نباید با  
 هادی ازدواج کنم حتی اگه شده هم بمیرم ولی با هادی ازدواج نکنم  
 مغز خر نخوردم که پیام با این سوسول عنتر ازدواج کنم  
 با کمک مامان نهار رو قیمه درست کردیم سفره رو پهن کردم بعد مامان گف برو تو اتاق  
 مادر بزرگت صدایش بزن که بیاد نهار بخوره تا من برم صدای پدرت بزمن  
 رفتم طرف اتاق مادر بزرگم اول در زدم و بعد رفتم داخل داشت نمازشو میخوند  
 از مادر بزرگم هم دلخور بودم که چطور تونسته به این ازدواج موافق باشه  
 بعد از اینکه تموم کرد رو بهش گفتم  
 من: قبول باشه مادر جان نهار امادس  
 اونم لبخند زد و گف : الان میام  
 نهار رو در سکوت خوردم بعدش هم سفره رو جمع کردم ظرفا رو شستم و رفتم تو اتاق تا  
 بخوابم  
 دوروز بعد  
 امروز هادی رفت دنبال آزمایش منم الان منتظر هستم که بیاد  
 بعد از یک ساعت هادی اومد رفتم درو باز کردم نیشش باز بود اه اه حالمو بهم زدی پسری  
 چندش  
 برگه رو گرفت طرفم و گف : آزمایش مثبته عزیزم تبریک میگم  
 برگه رو گرفتم میخواستم پارش کنم که دستامو گرف و برگه رو آروم از دستم بیرون آورد  
 هادی: چیکار میکنی تو اه اه  
 من میرم به مامی و ددیت بگو مثبت بوده باشه عشقم  
 من: ههههههههه چی گفتی عشقت؟ مگه مغز خر خوردم که عشقت باشم همینو کم داشتیم

پوزخند زد و گف: خب حالا من رفتم

من : بری دیگه بر نگردی

هادی: ووووووووووووووووووووووای عفریته سرمو بردی

به حرفش اهمیتی ندادم و رفتم داخل اونم رفت پی کارش

فکرده کی هست پسره ی اشغال سوسول، هیز، بدبخت

رفتم به مامانم خبر دادم اونم فقط لبخند تلخی تحویلیم داد

مادربزرگ یه لبخندی از رضایت زد

بله باید هم خوشحال باشه تو خواباتون ببینید که من با این سوسول ازدواج کنم

تنها راهی که برام مونده فراره

اره باید فرار کنم

(همراهییی لطفا )

رفتم تو اتاقم بدون سروصدا و خیلی آروم وسایلمو جمع کردم و گذاشتم کنار

تا صبح زود از اینجا برم

شب شده بود همه دور هم نشسته بودیم و داشتیم فیلم نگاه میکردیم

مادربزرگ: گلناز

من: بله

مادربزرگ: فردا با زنعموت و مامانت میری خرید



تو دلم گفتم اره حتما میرم ههه

من: چشم

بعداز اینکه فیلمه تموم شد رفتم تو اتاقم تا بخوابم فردا صبح باید زود بیدار میشدم

صبح زود نشستم اول رفتم دست و صورتمو شستم و بعد لباسامو پوشیدم

کیفم و برداشتم پاورچین پاورچین رفتم بیرون خدا روشکر همه خواب بودن قبل ازینکه برم بیرون رفتم برا خودم دوتا لقمه گرفتم و گذاشتم تو کیف یه آب هم برداشتم

و رفتم بیرون میخواستم درو ببندم که مامان از اتاق اومد بیرون

واااای نه خدا منو دید اومد طرفم

مامان: گلناز کجا میخوای بری

من: مامان باید برم من باید فرار کنم

مامان: نه وای میخوای خودتو بدبخت کنی

من: مامان تروخدا باید برم جلومو نگیر

مامان: باشه برو

صورت مامانو بوسیدم

مامان میخواست درو ببنده که صدای بابا اومد

بابا: سمیه کجایی؟

مامان با ترس نگاهم کرد

مامان: گلناز برو برو تا پدرت نیومده

من: باشه خداحافظ





مامان: خدا حافظ عزیزم

مامان درو بست و رفت داخل منم اومدم بیرون از خونه تا آخر خیابان همش با دو رفتم  
ترسیدم کسی منو ببینه

بعد از چند ساعت رسیدم تهران رفتم داخل خونه کیفمو انداختم تو اتاقم رفتم بیرون  
سوپرمارکت نزدیک خونه مون بود رفتم خوراکی خریدم برگشتم خونه  
وای خدا یعنی الان چی شده اونجا بابا فهمیده که من فرار کردم  
نکنه بیاد اینجا وای نه خدا نکنه  
بعد از اینکه خوراکی هایی که خریده بودم رو خوردم، خوابیدم  
باصدای موبایلم بیدار شدم

سمیه (مادر گلناز)

بعد از رفتن دختر نازنینم درو با ترس بستم و رفتم تو اتاق تا ببینم مهدی چی میخواد که  
صدام زد

من: بله مهدی چی میخواستی

مهدی: موبایلم کجاس

من: نمیدونم

مهدی بلند شد و رفت بیرون منم رفتم تو آشپزخونه سفره رو پهن کردم



خدا الان یعنی دخترم کجا رسیده اصلا کجا میخواد بره یعنی چیزی هم قبل از رفتن خورده یا نه

فکرم درگیر گلنازم بود که مادرجون اومدن داخل

مادرجون: سمیه برو گلنازو بیدار کن بیاد صبحونه بخوره باید برین خرید

والی من الان چی بهش بگم بهش بگم

من: فعلا که زوده بزارین بعدن بیدارش میکنم

مادرجون فقط سر تکون داد بعد از خوردن صبحونه مهدی رفت بیرون ظهر اومد

مادرجون هی بهم میگفت برو بیدارش کن منم میگفتم بزارین برا فردا بره بازار حتما خیلی

خستس که تا الان خوابیده ظهر که مهدی اومد اینجا گف

مهدی: گلناز هنوز خوابه

من: اره

مهدی: الان خودم بیدارش میکنم

خواستم جلوشو

بگیرم ولی نشد مهدی رفت داخل با صورت قرمز اومد بیرون

مهدی: سمیه گلناز کجا رفته؟

من: نمیدونم

مهدی داد زد: فرار کرده نه؟

من: نمیدونم چی میگی مهدی

مهدی: بدبختش میکنم حالا که فرار کرده بدبختش میکنم

مادر جون: مهدی زنگ بزن به هادی و هردوتاون برین دنبالش بگردید حالا که فرار کرده

حتما رفته تهران

مهدی: باشه

مهدی رفت به هادی زنگ زد که باهش بیاد و رفت بیرون وای خدانکنه پیداش کنن

مادرجون: سمیه تو میدونستی؟

من: نه مادرجون نمیدونستم

مادرجون رفت تو اتاقش منم فرست رو غنیمت شمردم و رفتم به گلناز زنگ زدم

باید بهش خبر میدادم که باباش داره میاد تهران و فهمیده که فرار کرده

گلناز

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم مامانم بود

من: الو مامان

مامان: الو گلناز بابات و هادی دارن میان تهران

چشمام گرد شد

من: چییی؟

مامان :دارن میام تهران مواظب خودت باش

و قطع کرد وای خدایا بلند شدم رفتم صورتمو شستم کیفم که بهش دست نزده بودم رو برداشتم لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون باید از این خونه میرفتم متمنم اول میان اینجا رفتم بیرون همینطوری برا خودم تو بازار میگشتم رفتم برا خودم یه ساندویچ خریدم و خوردم چونکه خیلی گرسنه بودم

همینطوری تو خیابان میگشتم برا خودم تا اینکه شب شد وای الان کجا بخوابم من

رفتم پارک که موبایلم زنگ خورد بابا بود

ترسیدم جواب بدم دوباره زنگ خورد دلم زدم به دریا و جواب دادم

بابا با داد:کجایی دختره ی نفهم

من:چیکار من داری

بابا : گفتم کجایی

من:زیاد اصرار نکن نمیگم

و گوشه رو قطع کردم

وای شب شده من الان کجا بخوابم تو پارک همیشه کلی پسر اینجاس دیگه داشتم گریه

میکردم یه پسری اومد پیشم نشست و گف:خوبی جوجو؟ چرا داری گریه میکنی؟

خیلییی ترسیدم بلند شدم که مچ دستمو گرفت

من:ولم کن اشغال

پسر خندید که دستشو گاز گرفتم و دویدم بیرون از پارک

رفتم بیرون از پارک گریم شدید شده بود



نگاه ساعت کردم دیدم ساعت ده بازم رفتم تو بازار همینطور داشتم فکر میکردم که کجا برم اهان فهمیدم میرم شرکت

یه تاکسی گرفتم و رفتم طرف شرکت وقتی رسیدم حساب کردم و اومدم پایین خوبه درش باز بود حتما کسی اینجاس رفتم داخل هنوز اشک میریختم

هیچکی نبود رفتم طرف میزم رو زمین نشستم

جلو دهنمو گرفته بودم که صدای گریم بیرون نیاد ولی انگار یکی شنید و از اتاق مدیریت اومد بیرون چونکه تاریک بود نمیتونستم خوب ببینم

چراغو روشن کرد که من با دیدنش ترسیدم

برادر رییس بود

چشماس قرمز بود انگار گریه کرده خیلی آشفته به نظر میرسید

منم ترسیدم که اخراجم کنن

برادر رییس: تو اینجا چیکار میکنی؟

من فقط گریه میکردم

اومد طرفم روبه روم نشست

دستامو آوردم پایین میخواستم حرف بزنم که نتونستم

بوی الکل میداد وای نه مشروب خورده

باید میرفتم میخواستم بلند بشم که دستمو گرفت

داداش رییس: وایسا

بزور تونستم حرف بزنم

من:میرم

داداش رییس:پس برا چی اومدی اینجا

من: ترو خدا بزارین برم

داداش رییس: انگار که خیلی دوس داری اخراج بشی

با گریه نشستم و رو بهش گفتم: نه ترو خدا نمیخوام اخراج بشم

داداش رییس: خوب پس بگو چرا اومدی

من: من.... من

داداش رییس: تو چی

من: فرار کردم

داداش رییس چشماش گرد شد

داداش رییس: از کی

من: از خونوادم

داداش رییس: وای

بلند شدم یه دو قدمی رفتم جلو که چشمام سیاهی رفت و افتادم

دیگه هیچی نفهمیدم

اشکان (داداش رییس)

چشمام گرد شد یعنی از کی فرار کرده

فکرم رو به زبون آوردم

من: از کی

گلناز: از خونوادم

من: وای



مگه داریم مگه میشه

بلند شد چند قدم رفت جلو بعد افتاد

سخنی با دوستان (سلام ببخشید که دیشب نتونستم ادامه رو بزارم یه مشکلی برام ایجاد شده شاید امروز هم نذاشتم ولی سعی میکنم که ادامه رو بزارم)

گلناز

وقتی چشمامو باز کردم دیدم تو یه اتاقی هستم وای خدا من الان کجام وای نکنه بابا پیدام کرده آورده اینجا داشتم اشک میریختم که

در باز شد و برادر رییس اومد داخل

لبخند زد و گف : بیدار شدی؟

من: من اینجا چیکار میکنم؟

برادر رییس : اینجا خونه ی منه وقتی شرکت بودی غش کردی حتما فشارت افتاد

من: من میخوام برم

برادر رییس : کجا خونتون

تازه یادم اومد که هیچ جایی ندارم که برم

سرمو انداختم پایین بی صدا گریه میکردم

برادر رییس : میتونی اینجا بمونی

من: نه نمیشه





روبه روی واحد اشکان بود کیفمو برداشتم

بازم ازش تشکر کردم و رفتم خونه ی جدیدم تقریبا مثل واحد اشکان یه خونه ی مبله برای  
این واحد از دورنگ گلبهی و سفید استفاده کرده

رفتم تو اتاق کیفمو گذاشتم نگاه ساعت کردم ۲ بود خیلی خوابیده بودم برا همین الان دیگه  
خوابم نمیاد بلند شدم کل خونه رو دید زدم دوتا اتاق داشت و یه سرویس بهداشتی یه  
حمام و آشپز خونه

جلوی tvنشستم یه فیلم گذاشتم نگاه کردم تا عصر همینطوری داشتم فیلم سینمایی نگاه  
میکردم

عصر رفتم سوپرمارکت یخچال خالی بود با چندتا کیسه ی پر که بزور اونا رو نگه داشته  
بودم برگشتم خونه

باید برا مامان زنگ بزنم حتما نگرانمه

مامان: الو گلنازم کجایی دیشب کجا رفتی کجا خوابیدی

من: سلام مامان تو نگران نباش من یه جای امنی هستم

بعد صدای بابا اومد

بابا: سمیه گوشی رو بده به من با این دختر نفهمت حرف بزنم

الو گلناز اگه تا فردا اینجا نباشی پیدات میکنم و زنده به گورت میکنم میفهمی چی دارم  
میگم؟

من: نه خیر نمیفهمم و نمیخوام بفهمم

گوشی رو قطع کردم

خدا آخه چرا من؟ چرا؟ داشتم گریه میکردم که زنگ درو زدن شالو پوشیدم و رفتم درو باز  
کردم اشکان بود

اشکان: سلام

من: سلام

اشکان: گریه کردی

من: هاا نه

اشکان: اره معلومه

من: بفرمایید داخل

اشکان: نه من باید برم فقط این گردنبندته؟

دقیق نگاهش کردم این گردنبندی بود که امیر برام خریده بود با صدای بلند زدم زیر گریه

اشکان اومد داخل درو بست منم همونجا پیش در نشستم

اشکان: گلناز چته چرا گریه میکنی؟

گردنبندو ازش گرفتم و گذاشتمش رو قلبم

وااای کجایی امیر چرا منو تنها گذاشتی بیا ببین بعد از رفتنت من چقد سختی کشیدم

بچمونو بردن فروختن منو میخواستن اجبار بدن به هادی چشمام میسوخت خیلی

اشکان که حرفامو شنیده بود خیلی تعجب کرد زیر لب گف: امیر؟ بچه؟ ازدواج اجباری؟

گردنبندو تو دستم فشار میدادم که احساس کردم میخواد خورد بشه

اشکان کمکم کرد که برم داخل رو مبل بشینم رفت تو آشپزخونه یه لیوان اب برام اومد که

تا ته سر کشیدم

اشکان: آروم باش آروم باش

نگاهش کردم و گفتم

من: چطور میخوای آروم باشم هان؟ چطور؟

اشکان: تو آروم باش این اشکا رو علکی نریز خودم کمکت میکنم که بچتو پیدا بکنی

من: واقعا یعنی تو میتونی کمکم کنی

اشکان لبخندی زد و گف اره چرا که نه

خب الان برو آماده شو که برم بیرون شام بخوریم

من: باشه

رفتم تو اتاقم لباسامو پوشیدم یکم هم آرایش کردم و رفتم بیرون

منو اشکان رفتیم یه رستوران بزرگ و شیک

گارسون اومد سفارشمونو گرفت من جوجه سفارش دادام و اشکان برگ سفارش داد

بعد از خوردن شام منو اشکان رفتیم پارک داشتیم قدم میزدیم که اشکان گف: همیشه برام

بگی چی شد که بچتو بردن

تصمیم گرفتم همه چیزو به اشکان بگم اون میتونه به من کمک کنه یه نفس عمیقی

کشیدم

من: یه سال بعد از ازدواج منو امیر پسر عموم باردار شدم وقتی که پا به ماه بودم امیر با

چند نفر درگیر میشه که میکشش

بعد از یک سال مردی که بابام پیش اون کار میکنه به بابام میگه که یه بچه پسر میخواد و

اینکه زنش باردار نمیشه بهش گف که مبلغ بزرگیو بهت میدم بابا هم بخاطر پول پسرمو

فروخت اینقدر التماس کردم ولی هیچ فایده ای نداشت من خیلی به پسر و وابسته بودم

تصمیم گرفتم پیام تو شرکت داداشت کار کنم پول در بیارم خونه ی جدید بخرم وضعم که

خوب شد برم پسرمو ازشون بگیرم چند روز بعد بابا اومد گف باید بریم شمال منم اول قبول

نکردم ولی مامان خیلی اسرار کرد که رفتم

وقتی رفتم شمال بابا گف که باید با هادی برادر امیر شوهرم ازدواج کنم هادی یه پسر خیلی

سوسول و... من دوست نداشتم باهش ازدواج کنم دوروز که گذشت از اونجا فرار کردم

اومدم تهران وقتی رسیدم خونه ظهر مامان زنگ زد و گف : بابات داره میاد تهران مواظب

خودت باش

منم کیفمو برداشتم و آمدم شرکت



وقتی حرفام تموم شد سرمو آوردم بالا که با صورت گرفته ی اشکان مواجه شدم  
 صورتمو برگردوندم میخواستم به راهم ادامه بدم که دیدم بابا و هادی دارن قدم میزنن میان  
 طرفمون ولی چونکه سرشون پایین بود ما رو ندیدن  
 سریع برگشتم طرف اشکان  
 سریع برگشتم طرف اشکان و بغلش کردم از کارم تعجب کرد دم گوشش گفتم : اشکان بابا  
 داره میاد طرفمون ولی منو ندید  
 اشکان هم دستاشو دور کمرم حلقه کرد  
 دم گوشم گف : اوکی آروم باش الان میره  
 بعد از چند دقیقه صدای بابا اومد  
 بابا:نچ نچ نچ واقعا که خجالتم خوب چیزیه  
 اوففففففف برو دیگه  
 وقتی صدای قدماشون دور شد  
 اشکان:رفتن  
 از بغلش اومدم بیرون  
 ازش خجالت میکشیدم با صدای ارومی گفتم:بخشید  
 اشکان:اشکال نداره بریم  
 رفتیم سوار ماشین شدیم وقتی رسیدم ازش تشکر کردم و رفتم داخل خونه  
 خدا رو شکر که بابا نتونست منو ببینه وگرنه بدبخت میشدم  
 لباسامو در اودم رفتم حموم یه دوشی گرفتم و آمدم بیرون بعد از اینکه مسواک زدم یه  
 شلوار گشاد و بلوز گشاد پوشیدم و در تختم خیزیدم  
 من عادت دارم وقتی که میخوام بخوابم باید لباسای گشاد تنم باشه تا راحت باشم



خدا رو شکر که اشکان اینجاس و به من کمک میکنه که بچمو پیدا کنم

وجدان:اره پسر خیلی خوبیه

من:اره خیلی

وجدان:براش تور پهن کن تا یکی دیگه ای اینکارو نکرده

من:خفه باو

وجدان:میل خودت، خودم میدونم گه بعدن پشیمون میشی

من؛بسته دیگه

وجدان:باشه حالا چرا داد میزنی

چشمامو رو هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم ولی نشد یه قرص آرامبخش خوردم و خوابیدم

اشکان

دیشب گلناز داشت همه ی زندگیشو برام میگفت به من اعتماد کرد از اینکه به من اعتماد

کرد خوشحالم

باید بهش کمک کنم که پسرشو پیدا کنه

خیلی سختی کشید خیلی خدا از پدرش نگذره

امروز باید میرفتیم شرکت رفتم یه دوش گرفتم لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون

در واحدشو زدم درو باز کرد و اومد بیرون با هم رفتیم تو آسانسور اومدیم پایین سوار

ماشین شدیم و حرکت کردم طرف شرکت

بعداز نیم ساعت رسیدیم قبل ازینکه پیاده بشم گلناز گف:اشکان بزار من اول برم بعدن تو

بیا

من:باشه

پیاده شد رفتم پایین بعدازاینکه رفت داخل شرکت ماشینو خاموش کردم و رفتم دنبالش



رفتم داخل اتاقم بعد از نیم ساعت گلناز با گریه اومد داخل

گلناز: اشکان اشکان

من: چیشده گلناز

گلناز: اشکان من بچمو دیدم شایانم اینجا بود

رفتم طرفش

من: آروم باش بیا بشین

گلناز: تازه یه زنی اومد شایانمو بغل کرده بود

من: کدوم زن

گلناز: نمیدونم نمیدونم رفت تو اتاق رییس

من: باشه تو آروم باش تا من برم ببینم کیه

گلناز فقط سر تکون داد از اتاق اومدم بیرون و رفتم اتاق آرمین (داداشم) درو زدم بعد باز کردم

این غیر ممکنه آتوسا هم نشسته بود آترین هم بغلش بود نکنه گلناز منظورش آتوسا باشه

رفتم داخل درو بستم

من: سلام زن داداش چه عجب

آتوسا: سلام اشکان خوبی

من: مرسی بخوبیت این گل پسر و بده به من آترین ازش برداشتم

من: خوبی اقا کوچولو

روبه آتوسا و آرمین گفتم خب با اجازه ما میرم شما راحت باشن این گل پسر هم با من

آدمم بیرون و رفتم طرف اتاقم گلناز تو اتاقم بود



داشتم با پری جون حرف میزدم که یه خانومی اومد و یه بچه تو بغلش بود اومد نزدیکتر چه  
چشایی هم داری آبی از اون سگ دارا

نگاه بچش کردم و اای نه این شایانمه اره این پسر منه

زیر لب گفتم پسر منه بعد از اینکه این خانمه رفت داخل اتاق رییس احساس کردم قلبم  
داره تیر میکشه اشکام ریختن باید میرفتم به اشکان میگفتم بلند شدم و رفتم اتاق اشکان

من: اشکان اشکان

اشکان : چیشده گلناز

من: اشکان من بچمو دیدم شایانم اینجا بود

اشکان: آروم باش بیا بشین

من : تازه یه زنی اومد شایانمو بغل کرده بود

اشکان : کدوم زن

من : نمیدونم نمیدونم رفت تو اتاق رییس

اشکان : باشه تو آروم باش تا من برم ببینم کیه

فقط سر تکون دادم

رفت بیرون یعنی اون زنه کی بود شاید زن رییس باشه وووای دارم دیونه میشم

در باز شد و اشکان اومد داخل سرمو اوردم بالا شایان تو بغلش بود

دویدم طرف اشکان بچمو ازش برداشتم بوسه بارونش کردم

من: شایانم عزیزم قربونت برم تو کجا بودی هان چرا رفتی

محکم به خودم فشردمش نفس عمیقی کشیدم که بوش وارد ریه هام شد

روبه اشکان گفتم: اشکان دیدی این شایانمه

شایان: ماما







بد کردی اشکان بد کردی

اشکان که فکر کنم اعصابش خورد شد با صدای جدی و بلند گف: بس کن گلناز

من انگار لال شده بودم فقط بیصدا اشک میریختم

داشتم تقلا میکردم که بازو هامو از دستش بیرون بیارم که در اتاق باز شد

در اتاق باز شد چونکه چشمم تاریک میدید نتونستم درست بینمش احساس کردم سرم

سنگین شد و کل بدنم سست شد تنها کلمه ای که قبل از افتادنم تونستم بگم

من: اشکان

و بعد افتادم زمین

اشکان

در باز شد و آرمین اومد داخل وای بدبخت شدم

گلناز با صدای ضعیفی گف: اشکان

و افتاد زمین اگه هنوز بازو هاشو گرفته بودم نمیافتاد زمین

الان حتما فشارش اومد پایین یه دستمو زیر پاهاش و یه دستمو زیر سرش بردم و بلندش

کردم میخواستم ببرمش بیمارستان که آرمین جلومو گرفت

آرمین: اشکان تو چیکار داشتی میکردی

من: هاا؟

آرمین: میگم میخواستی چیکار کنی با دختره که داشت تقلا میکرد از دستت بیاد بیرون

من: آرمین اون چیزی که تو فکر میکنی نیست



آرمین: پس چی؟

من: فعلا برو کنار ببرمش بیمارستان نمیبینی غش کرده

آرمین: اگه اومدی باید همه چیزو بهم بگی

من؛ باشه

رفتم طرف میزش

خانم غلامی داشت با تعجب نگاه میکرد

کیف گلناز رو برداشتم و رفتم پایین

گذاشتمش تو ماشین و راه افتادم طرف بیمارستان

چشمامو باز کردم به اطرافم نگاه کردم

بیمارستان بودم در باز شد و اشکان اومد داخل

اخم کردم و صورتمو برگردوندم طرف پنجره

اشکان اومد نزدیکتر

اشکان: گلنار

من: اشکان برو بیرون

اشکان: تا حرفامو ندم نمیروم بیرون

تو جام نشستم و گفتم: باشه پس خودم میرم

سرمو از دستم کشیدم بیرون که صدای عصبی اشکان اومد: چیکار میکنی

کیفمو برداشتم سرم گیج میرفت ولی باید میرفتم

دستم کشیدم برگشتم طرفش دستمو از دستش اوردم بیرون

من: حق نداری به من دست بزنی



با حالت دو از بیمارستان اومدم بیرون یه تاکسی گرفتم  
 تو فکر بودم که صدای راننده رو شنیدم  
 راننده: کجا برم خانم؟  
 باید میرفتم وسایلمو از خونه برمیداشتم  
 ادرس آپارتمان رو دادم بهش گفتم که منتظرم بمونه  
 رفتم بالا کلید رو گذاشته بودم تو کیفم ولی الان هرچی میگردم پیداش نمیکنم  
 مجبور شدم به اشکان زنگ بزنم  
 بعداز چندتا بوق جواب داد  
 اشکان: کجایی گلنار  
 من: من دم در خونه هستم کلیدارو گم کردم  
 اشکان: باشه من همین الان میام  
 بعداز ربع ساعت امد درو باز کرد برام  
 بهش گفتم صبر کنه  
 رفتم تو اتاق وسایلمو جمع کردم دیدم کلیدا رو تخت هست کلیدا رو برداشتم  
 و رفتم بیرون اشکان با تعجب نگاه میکرد  
 کلیدا رو بهش دادم و گفتم: خیلی ممنونم  
 اشکان: گلنار کجا میری؟  
 من: جایی که تو نباشی  
 اشکان: چرا همچین میکنی من که برات گفتم کمکت میکنم تا بچتو به دست بیاری  
 من: مثل کمک امروزت

اشکان: گلناز چرا نمیفهی؟

من: چیه

اشکان با حرص دست تو موهاش کرد و گف: بهم وقت بده

من: باید برم

یه قدم رفتم جلو که گف: فرستادمش بره

با عصبانیت گفتم: چرا!!!

منظورش راننده ی تاکسی که بهش گفتم صبر کنه تا پیام

اشکان: تو هیچ جا نمیری

من: دست تو نیس

اشکان دستمو گرفت منو برد داخل خونه درو بست و قفل کرد

اشکان: چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن

اعصابم رو خورد کرد با صدای بلندی

گفتم: حتما!!!

اعصابم داغون کرد گوریل

رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم رفتم پیش TV تو یه کانالی فیلم سینمایی کمدی گذاشته

بودن خبب حالا به اشکان بزنگیم:)

من: الوووو

صدای خواب آلوده اشکان اومد

بله:

من: خواب بودی



اشکان: ارهه

من: خب برو سوپر مارکت برام چیپس، پفک، چن عدد لواشک، تخمک، پاپ کورن، کاک.....

اشکان: اوففففف تو الان منو از خواب بیدار کردی بخاطر اینچیزا

من: اااااااا خودت گفتی چیزی لازم داشتی به من زنگ بزن

اشکان با عصبانیت گفت: باشه الان میارم

قطع کردم اخییییییش دلم خنک شد

بعد از نیم ساعت اومد

درو باز کردم اخماش بدجور تو هم بود نزدیک بود شلوارمو خیس کنم

کیسه ها رو از دستش گرفتم یه چشم غره ایی برام رفت زود درو بستم

رفتم کیسه ها رو گذاشتم رو میز و نشستم اوه اینو نگاه از هر چیزی ۳ گرفته

بعد از یه ساعت دوباره بهش زنگ زدم

بازم خواب بود

اشکان: دیگههه چی لازمم داری

من: پپسی برام نیوردی

اشکان: اوووووف

اینبار خودش قطع کرد بعد از ۱۰ دقیقه برام آورد

ههه صورتش قرمزرز بود بعد از یه ساعت دوباره بهش زنگ زدم

اشکان داد زد: چرااااا نمیزاری بخوابم

من: میدونی چیه؟

اشکان: چیهههه؟

مظلوم گفتم: بستنی برام نیاوردی

اشکان: وای ای دیونم کردی باشه برات میگیرم

بعد از ده دقیقه اومد ده تا بستنی خریده بود

رفتم داخل اینقد خندیدم که دلم درد گرفت اوف چقد حال کردم با اذیت کردنش

فکر کرده من همه اینارو میخورم بعد ازینکه این فیلمه تموم شد شکم دردم بیشتر شد  
وای ای نکنه مسموم شدم اول ترسیدم به اشکان زنگ بزنم وقتی شکم دردم بیشتر شد دلمو  
زدم به دریا و زنگ زدم

اشکان: به خداوندی خدا قسم فقط یه بار دیگه زنگ بزنی به چهل قسمت مساوی  
تقسیمت میکنم

من با گریه: اشکان بیا حالم بده

اشکان نگران شد وگف: باشه اومدم

بعد از چند دقیقه اومد از درد ناله میکردم صورتم خیس اشک بود

اشکان: برا چی اینقد از اینچیزا میخوری هاان؟

من: اشکان... فعلا وقت اینحرفا.. نیست

اشکان منو بغل کرد برد تو ماشین

اومد سوار شد و راه افتادیم طرف بیمارستان

نمیدونم چی شد که بیهوش شدم

اشکان

خیلی نگرانش بودم حالش خیلی بد بود

صدای گریش قطع شد برگشتم نگاهش کردم از حال رفته بود نگرانتر شدم

دستشو گرفتم

من: گلناز گلناز جوابم بده بیدار شو گلناز

وقتی هیچ جواب نداد اعصابم خورد شد دستمو مشت کردم و رو فرمون زدم

من: اه لعنتی..... به سرعت اضافه کردم

وقتی رسیدیم بیمارستان سریع بغلش کردم و بردمش داخل

حالم داغون بود نگرانش بودم تا الان برا هیچ کسی اینطور نگران نشده بودم احساس میکردم الاناس که قلبم از دهنم بیاد بیرون بعد از یک ساعت دکتر اومد طرفش

من: آقای دکتر چیشد

دکتر: خیلی بد مسموم شده بود معدشو شوستشو دادیم الانم حال خوبه فقط بیهوشه

من: دستتون درد نکنه آقای دکتر

دکتر لبخند زد جوابمو داد و رفت

رفتم تو اتاقش هنوز بیهوش بود

رفتم رو صندلی کنارش نشستم خدارو شکر که چیزیش نشد وگرنه دیونه میشدم

وجدان: وایسا وایسا وایسا، برا چی دیونه میشدی؟

من: نمیدونم یه احساسی به گلناز دارم خیلی برام خاصه

وجدان: هییییییی نکنه عاشقش شدی

من: نه نه نه نمیفهمم

با صدای گلناز به از جام بلند شدم و رفتم نزدیکتر

گلناز: آب..... آب



اشکان: چشم الان برات میارم

براش اب ریختم کمکش کردم بشینه ابشو خورد

من: گلناز خوبی؟

گلناز: بد نیستم

من: یعنی خوبم نیستی؟

گلناز: نه اصلا خوب نیستم

همش تقصیر منه احمقه چرا به حرفش گوش دادم و رفتم براش خریدم

گلناز: از اینجا متنفرم میشه منو ببری خونه

من: نمیشه که...

گلناز: اشکان

جوری اسممو صدا زد که دلم قرص شد

من: بله

گلناز: منو ازینجا ببر

من: اوووف باشه الان میرم با دکتره حرف میزدم

رفتم پیش دکتر بعد ازینکه راضیش کردم میخواستم برم که صدام زد

برگشتم طرفش

من: بله آقای دکتر

دکتر: میشه یه چند دقیقه باهاتون صحبت کنم

برگشتم نشستم سر جام



من: بفرمایید

دکتر: میدونین تو این چند رو که گلناز خانم میوردید اینجا پسرم معاینشون میکرد  
چند روز تو خودش بود نمیدونستم چش بود خیلی کم میومد بیمارستان و.... تا اینکه  
دیروز بهم گفت که عاشق گلناز خانم شده  
وقتی این حرفو شنیدم اعصابم خورد شد و داد زدم

من: چیبی میگی آقای دکتر

دکتر: اروم باشین لطفا اینجا بیمارستانه

من: اروم باشم؟ پسر شما عاشق زنم شده بعد میگین اروم باشم

دکتر: خیلی معذرت میخوام من فکر کردم خواهرتونه

من: نه اقا زنه میفهمی بار اخرات باشه

دکتر: ببخشید ولی چرا حلقه دستشون نبود

من: همین چند روز پیش گمش کردن امروز میخواستم براش سفارش بدم

دکتر: واقعا معذرت میخوام

با خشم از جام بلند شدم و گفتم: تکرار نشه

و اومدم بیرون دیگه غیر ممکنه گلناز بیارم اینجا اشغال میگه عاشقش شده

یه نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل اتاق گلناز، دکتر هم اومد تا دوباره معاینش کنه اگه  
مشکلی نیس تا اینجا بریم

همش با اخم به دکتر نگاه میکردم بعد از اینکه رفت گلناز روبه من گف: چرا با اخم نگاه دکتر  
میکردی

من: خوشم نیومده ازش اه اه

گلناز: ||| چرا همچین میگی اتفاقا خیلی هم خوبه و مهربونه



با اخم برگشتم طرفش

گلناز:ها چیه؟

من:هیچی

کمکش کردم که سوار ماشین بشه خودمم سوار شدم و به طرف خونه حرکت کردم

سخنی با دوستان (سلام اونایی که مشکل دارن که من دیر به دیر پست میزارم خب وقتی همراهی نمیکنین تشویق نمیکنین من چطور باید انگیزه داشته باشم ادامه بدمو زود به زود پست بزارم مطمئن باشین اگه شما تشویقم کنین بهم روحیه بدین من هم زود به زود پست میزارم و در روز ۵ پست میزارم)

گلناز

با اخم وحشتناکی برگشت طرفم ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم

من:هاا چیه

اشکان:هیچی

کمکم کرد که تو ماشین بشینم خودش هم سوار شد

رسیدیم خونه رفتیم بالا درو باز کرد رفتیم داخل به میز که نگاه کردم دیدم چیپس و پفک و.... همشون پخش شدن رو زمین

برگشتم به اشکان نگاه کردم که سری با تأسف برام تکون داد سرمو انداختم پایین و وارد اتاق شدم اشکان هم رفت پی کارش



لباسامو عوض کردم و خوابیدم

صبح ساعت ۶ بلند شدم حالم بهتر بود خونه رو تمیز کردم صبحونمو خوردم

برگشتم تو اتاق لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون

همزمان اشکان هم اومد بیرون

اشکان: سلام

من: سلام

اشکان: کجا

من: با تو میام شرکت دیگه

اشکان: تو که هنوز حالت خوب نیست

من: من خوبم

اشکان شونه ای بالا انداخت و رفت داخل اسانسور منم رفتم دنبالش

داشتم چندتا از پرونده ها رو نگاه میکردم که رییس اومد بیرون روبه من گف وسایلتو جمع

دیگه نمیخوام اینجا ببینمت

شوکه شدم اخه برای چی منکه کار اشتباهی نکردم که میخواد اخراجم کنه من به این کار

احتیاج داشتم

مهلت حرف زدن رو بهم نداد و رفت

سرمو گذاشتم رو میز و کم کم اشکام سرازیر شدن

پری جون سعی داشت ارومم کنه ولی نمیتونستم اروم بشم



من به این کار احتیاج داشتم ولی الان دیگه از دستش دادم

وسایلمو جمع کردم و رفتم بیرون

وقتی رسیدم خونه رفتم تو اتاق خودمو پرت کردم رو تخت و گریه کردم چرااا خدا چرااا من

این همه ادم چرا من باید بدبخت باشم بدبختتر از من هم هست؟

انقدر گریه کردم که خوابم برد

با صدای در بیدار شدم رفتم درو باز کردم اشکان بود

رفتم کنار او مد داخل روی مبل نشستم

اشکان: گلناز من واقعا متاسفم

من با چشم های اشکی نگاهش میکردم

من: چرا اینکارو کرد؟

اشکان: نمیدوم به منم نگفت

من: اشکان من به این کار نیاز داشتم.

اشکان: هیچ اشکالی نداره دوستم یه شرکتی داره باهش حرف میزدم که برات کار پیدا کنه

من: خیلی ممنونم که هستی

اشکان یه لبخند زد

اشکان گفت که کار داره و باید بره بعداز اینکه اشکان رفت منم رفتم تو اتاق موبایلم رو در

اوردم و یه زنگی به مامان زدم

من: الو مامان

مامان: سلام عزیز دلم خوبی؟

من: سلام خوبم شما چطورین؟



مامان: ما هم خوبیم عزیز دلم

صدای بابا رو شنیدم که داشت با مامان حرف میزد

بابا: با کی حرف میزنی نکنه اون دختر اشغالته ؟

مامان: م..ن... با... بادوستم حرف میزنم

بابا: اهان دوستت میگم اگه دوستت اون دختره باشه بهش بگو بابات بهت تبریک میگه که از کار اخراجت کردن و بعد قهقهه زد

موبایلیم از دستم افتاد زمین باورم نمیشه که بابا همچین کاری کرده خدا ازت نگذره

خدا ازت نگذره تو دیگه چطور پدری هستی اخه برا چی با من همچین کاری میکنه

نشستم رو زمین زانو هامو بغل کردم و اجازه دادم اشکام بریزن

(به نظر شما پایانش خوش باشه یا غمگین) نظرتون مهمه برام

موبایلیم زنگ خورد فکر کردم مامانه ولی اشکان بود

من: بله اشکان

اشکان: بهت تبریک میگم شدی منشیه شخصی رییس شرکت (...)

لبخند رو لبم اومد با ذوق گفتم: واقعا یعنی من میتونم دوباره کار کنم

اشکان: اره چرا که نه

من: مرسی

اشکان: خب به مناسبت کار جدیدت بریم بیرون غذا بخوریم

من: امممم نه نمیشه

اشکان: چرااا

من: غدام رو گازه

اشکان: خب نمیشه که تنهایی برم بیرون

من: خب بیا اینجا باهام غذا میخوریم

اشکان: باشه فعلا خداحافظا

من: خداحافظا

گوش رو قطع کردم و رفتم به غذا رسیدم

اشکان اومد و با خنده و شوخی غدامون رو خوردیم

خدا رو شکر که یکی هست که کمکم کنه خدارو شکر که اشکان هست ولی یه سوال چرا

اشکان اینقد بهم اهمیت میده و کمکم میکنه

وجدان: خبیب شاید عاشقت شده

من: غیر ممکنه که اشکان عاشق دختری مثل من باشه

نه خونواده مثل ادم دارم نه پولدارم تازه من یه زن بیوه هستم و یه پسر دارم

وجدان: عشق اینچیزا رو نمیشناسه

من: میترسم عاشقت بشم بعد خانوادش منو نخوان خیلی میترسم از این احساس

اشکان پسر خوبی منم دوستش دارم ولی عاشقت نیستم

نباید عاشقت بشم حتی اگه اون هم عاشقم باشه

رفتم طرف اتاقم از تو خونمون یه البومی رو باخودم آورده بودم

البوم رو از کمد در آوردم و رفتم رو تخت نشستم اول که بازش کردم با کارت عروسی منو

امیر مواجه شدم



همینطوری داشتم به عکسام نگاه میکردم و گریه میکردم عکسای من ، امیر ، و یه عکس  
از پسر گلم

(همراهی لطفاً :-)

همینطوری داشتم نگاه عکسا میکردم و گریه میکردم که یه صدا هایی از بیرون شنیدم  
رفتم البوم رو گذاشتم تو کمد شالمو پوشیدم رفتم بیرون چراغا رو روشن کردم از چیزی که  
دیدم برا یک لحظه قلبم ایستاد

با ترس داشتم نگاهش میکردم اومد نزدیک برگشتم میخواستم برم تو اتاق که دستمو کشید  
افتادم رو زمین

گریم شروع شد با صدای بلند داشتم گریه میکردم

من: تو... تو اینجا چیکار میکنی ؟

خندید و گف: چیه ترسیدی عزیزم نچ نچ از من؟

من: برو گمشو بیرون

-نه خبر ازین حرفا نیس اگه میخوام برم تو هم باید با من بیای اومد نزدیکتر که داد زدم

من: هادی گمشو دارم بهت میگم

هادی: بدون تو هیچجا نمیرم

من: نهه نهه

هادی: چرا چرا

بعدشم خندید . جیغ زدم و از خواب بیدار شدم ولی الان واقعا یه صدای از بیرون میاد نکنه  
خوابم حقیقت باشه رفتم دم در گوشمو گذاشتم رو در صدای قدماش میاد خیلی ترسیدم  
درو قفل کردم



خواست درو باز کنه ولی باز نشد دوباره جیغ زدم

من: هادی بروووو گمشو از اینجا برووو

گلناز نترس منم اشکان

من: اشکان

اشکان: جونم

تپش قلبم رفت بالا یه نفس عمیقی کشیدم و رفتم درو باز کردم

اشکان: خوبی گلناز

من: نه اصلا

رفتم بیرون رو مبل نشستم اشکان رفت برام اب آورد تشکر کردم و ابو خوردم

من: تو چطور اومدی اینجا؟

اشکان: رفته بودم بیرون وقتی اومدم میخواستم برم طرف واحد خودم ولی صدای جیغ زدن تو شنیدم خودم کلید داشتم اومدم درو باز کردم ولی تو روندیدم داشتم میومدم طرف اتاقت که درو قفل کردی

من: یعنی صدای جیغم اینقد بلند بود؟

اشکان: آره خواب دیده بودی؟

من: آره یه خواب وحشتناک خیلی بد بود

اشکان: راستی از فردا کارتو شروع میکنی

من: ممنونم بابت همه چی میشه ازت یه سوال بپرسم

اشکان لبخند زد و گف: بله بپرس

من: چرا این همه داری به من کمک میکنی

هول شد از این سوالم



اشکان: امم چیزه..... بخاطر اینکه.....

موبایلش زنگ خورد

اشکان: بله

.....

اشکان: چشم الان میام

و قطع کرد رو به من گفت: ببخشید گلناز من باید برم کار دارم

من: اوکی برو به کارت برس

اشکان روتا در همراهی کردم . تا شب داشتم فیلم میدیدم که روی مبل خوابم برد

اشکان

اخیییییییش ارمین نجاتم داد وگرنه من الان باید چی جوابش میدادم

وقتی رسیدم خونه یه ارمین مستقیم رفتم تو اتاق کارش درو زدم که صدای ارمین اومد:

کیه

من: منم اشکان

ارمین: اشکان درو باز نکن اترین پشت دره

بعد از چند لحظه ارمین اومد درو باز کرد

اترین تو بغلش بود صدای خدمتکار زد که اومد اترین رو برد ما هم رفتیم داخل.

ارمین: اشکان میخواستم در مورد به موضوع باهات حرف بزنم

من: بفرما

ارمین: از گلناز دور شو

اشکان: برای چی



ارمین: چطور بهت بگم اشکان اون...اون مادر اترینه  
با تعجب نگاهش کردم مجبور بودم جلوش نقش بازی کنم

من: غیر ممکنه

ارمین: نمیخوام بفهمه برا همین از شرکت اخراجش کردم باباش اومد بهم گفت که تو  
شرکت کار میکنه

من: باشه باشه من سعی میکنم ازش دور باشم

ارمین به لبخندی تحویلیم داد تو چی میگی داداش من چطور از عشقم دور باشم تازه  
پیداش کردم من مجبور نیستم همچین کاری بکنم تا شب اونجا موندم شام رو خونه ارمین  
خوردم و برگشتم خونه

گلنار

الان یه ماهه تو این شرکت کار میکنم اینجا دوبرابر شرکت داداش اشکان بهم حقوق میدن  
تو این روزا احساس میکنم به اشکان نزدیکتر شدم کم کم دارم عاشقش میشم

ولی من این عشق رو نمیخوام

رییس یه خواهر داره که باهاش دوست شدم اسمش ماراله خیلی دختر خوبیه امروز بهم  
گفت که میخواد منو ببینه تو کافی شاپ منم دارم آماده میشم گفت که میاد دنبالم بعد  
ازینکه آماده شدم بهم زنگ زد گف بیا پایین منم رفتم پایین سوار ماشین خوشگلش شدم و  
حرکت کرد طرف کافی شاپ

وقتی رسیدیم پیاده شدم رفتیم داخل بعد ازینکه سفارش دادیم مارال شروع کرد به حرف  
زدن

مارال: گلنار من چیز شدم

من: چیزز؟

مارال سرشو انداخت پایین و گف: عاشق

لبخند زدم



من: او همه خانم عاشق شده همه حالا عاشق کدام بدبخت

مارال باخنده گفت: اشکان

لبخند رو لبم ماسید عاشق اشکان؟

بزور یه لبخند زدم و گفتم: اون چی؟

مارال: نمیدونم

من نباید عاشق اشکان بشم عشق من امیر بود و هست حتی اگه مرده باشه عشق من اشکان نیست

بعد از اینکه کیک و قهوه رو خوردیم مارال منو رسوند خونه و خودش رفت کلاس بسکتبال

مارال عاشق بسکتباله

لباسامو پوشیدم و منتظر اشکان شدم تا بیاد

اشکان هه از امروز به بعد همیشه داداش اشکان اره اون مثل داداشم میمونه نه چیز دیگه

بعد از نیم ساعت در خونه رو زد منم رفتم بیرون روبه اشکان گفتم

من: سلام داداش اشکان

لبخندی که رو لب اشکان بود پاک شد انگار از حرفم ناراحت شد اخم کرد و با صدای که

سعی میکرد بلند نباشه گفت: سلام

وقتی منو رسوند شرکت برگشتم طرفش

من: خیلی ممنون داداش

رو کلمه ی داداش تاکید کردم که سرم داد زد

اشکان: همیشه دیگه نگی داداش

من: با....باشه

امدم پایین حتی نداشت درو درست ببندم



رفت اه دیونهبهه

رفتم داخل شرکت چونکه اتاق رییس بزرگ بود میز من هم داخل اتاق رییس گذاشتن

هنوز رییس نیومده بود اینروزا خیلی دیر میومد شرکت

نگاه میزش کردم یه دست گل بزرگ رو میزش بود خیلی کنجکاو بودم بدونم کی براش  
اورده رفتم نزدیک یه کارتی هم گذاشته بودن کارتو باز کردم و نوشته رو خوندم " امیدوارم  
دیگه تو کارام دخالت نکنی وگرنه بد میبینی و یه چیز دیگه مواظب خواهرات باش تا مثل  
پدر و مادرت از دستشون ندی"

والا این دیگه کیه مگه مارال یه خواهر دیگه هم داره

اصلا من چرا دارم تو زندگی مردم دخالت میکنم برگشتم سر جام سعی کردم سرم تو پرونده  
ها باشه ولی نمیتونستم همش فکرم میرف طرف اون نوشته یعنی کی میتونه باشه خطش  
خیلی برام شناس

در باز شد و رییس اومد داخل سلام کردم جوابم رو داد رفت سمت میزش کارت رو  
برداشت و نوشته رو خوند عصبانی شد و دسته گل رو تیکه تیکه کرد

رییس داد زد: لعنتیا

موبایلش رو برداشت و به یکی زنگ زد

رییس: فکر کردی کی هستی که داری تحدیدم میکنی

-.....

رییس: هه منو ترسوندی

قطع کرد دوباره به یکی دیگه زنگ زد

رییس: الو مارال وسایلتو جمع تو باید از اینجا بری

مارال:.....

رییس: الان میام دنبالت

روبه من گف: لطفا این جا رو تمیز کنین

من: چشم

و رفت بیرون منم رفتم این گلا رو جمع کردم انداختم تو سطل زباله ولی کارته رو برداشتم فقط میخواستم بدونم اینو کی براش فرستاده خطش خیلی اشناس

ساعت ۵ از شرکت اومدم بیرون اشکان تو ماشین منتظرم بود سوار شدم و حرکت کرد طرف خونه تا خونه هیچ حرفی بین من و اشکان ردوبدل نشد انگار اشکان از دستم ناراحت بود حتما بخاطر صبح که بهش گفتم داداش

اشکان

اعصابم خیلی خورد شد یعنی چی بهم میگه داداش چرا منو مثل داداشش میدونه اه من عاشقشم من باید بهش بگم که عاشقشم وگرنه از دستش میدم

اول باید به ارمین بگم بهش زنگ زدم

گف بیا خونه منم حرکت کردم طرف خونشون بعداز نیم ساعت رسیدم ماشین بردم داخل پارک کردم رفتم داخل خونه ارمین بعد از چند دقیقه امد پایین

ارمین: سلام

من: سلام

ارمین صدای یکی از خدمتکار زد برام قهوه اسپرسو آورد

ارمین: خب بگو

من: چطور بگم.... ارمین من... من عاشق گلناز شدم

ارمین: کدوم گلناز

من: گلنازی که تو شرکت....

ارمین: غیر ممکنه همچین چیزی بشه

من: چرا مگه گلناز چشه



ارمین اینبار داد زد: چرااا نمیفهمی گلناز مادر اترینه تو نمیدونی دختر کیه خونوادش کین

من: تو باید بفهمی که من عاشقش شدم

ارمین: ازش دور شو این عشق رو تو وجودت نابود کن

من: نه نمیزارم همچین چیزی بشه تو که میگی عاشقی عاشق آتوسا هستی

باید منو درک کنی

ارمین بلند شد و گف: من مخالفم

من: مخالف باش بدرک

بلند شدم و امدم بیرون سوار ماشین شدم و حرکت کردم طرف خونه

دیگه برام مهم نیس که ارمین موافقه یا مخالف من میرم به گلناز اعتراف میکنم که

عاشقشم

گلناز

داشتم خونه رو تمیز میکردم که موبایلم زنگ خورد یه شماره ی ناشناس جواب دادم

من: بله

مرد: خانم دهقان

من: بله خودم هستم شما؟

مرد: من ارمین ماهینی هستم

من: بفرمایید کاری داشتین

ارمین: بله میشه امروز تو ی پارک (... ) ببینمتون

من: اممم باشه امروز ساعت چند؟

ارمین: ۷



من: باشه خداحافظا

ارمین: خداحافظا

برادر اشکان دیگه چیکارم داره خداااا .

خودمو آماده کردم و از خونه زدم بیرون رفتم همون پارکی که گفته بود رو یه نمیکت  
نشستم بعداز چند دقیقه ارمین اومد

من: بفرمایید گفتین که کارم دارین

ارمین خیلی جدی گف: از اشکان دور شو

من: چیی

ارمین: از برادرم دور شو دیگه نمیخوام دور ور اشکان ببینمت

من: منظورتون رو نمیفهمم

ارمین: نمیخوام به اشکان آسیب بزنی

از حرفش شوکه شدم من چطور میتونم به اشکان آسیب برسونم

من: من چطور میتونم همچین کاری به اشک.....

نذاشت حرفم رو ادامه بدم

ارمین: حتی اسمشم دیگه رو زبونت نیار

ارمین: فهمیدی چی گفتم

من: نه نه نمیفهمم چی میگی نمیخوام هم بفهمم

ارمین: دختری اشغال چرا نمیفهمی من نمیخوام به برادرم آسیب برسونی اون تنها شخصی

که از خونوادم برام مونده



دیگه تحمل شنیدن حرفاشو نداشتم از پارک اومدم بیرون یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه  
وقتی رسیدم خونه اشکان داخل بود و داشت در واحدم رو میزد

رفتم طرفش

من:سلام

اشکان:سلام عزیزم

یه قطره اشک از چشمام سرازیر شد که زود پاکش کردم

اشکان:گلناز من میخوام باهات حرف بزنم

من:باشه

رفتیم داخل رو مبل نشستیم که اشکان شروع کرد به حرف زدن

اشکان:گلناز من از روزی که تو رو دیدم یه چیزی منو سمتت جذب میکردنمیدونم چیه  
ولی خیلی دوست داشتم کمکت منم بهت نزدیک بشم من الان فهمیدم که عاش.....

نداشتم ادامه بده دستامو گذاشتم رو گوشام و جیغ زدم:کافیته کافیته نمیخوام بشنوم

اشکان:گلناز

من:اسمم رو زبونت نیار منو فراموش کن

منم همین فردا وسایلمو جمع میکنم و میرم

اشکان:چی میگی ولی من تو رو میخوام

عاشقتم

من:من...من نمیخوام بهت آسیب برسونم

اشکان:چه آسیبی؟ هااا چرا نمیگی مگه تو چه آسیبی بهم میزنی

من:خودمم نمیدونم

اشکان:گلناز من عاشقتم چرا نمیفهمی



نکنه یکی دیگه تو زندگیت هست

شاید اگه دروغ بگم که یکی دیگه رو دوس دارم باور کنه و ولم کنه

من:اره اره من عاشق یکی دیگه هستم

اشکان چشمان قرمز شد

داد زد:کییی؟

من:نمیگم

اشکان:باشه... باشه

بلند شد و رفت درو بستم و شروع کردم به گریه کردن وای خدایااااا من چرا همچین دروغی

دادم اخی من چطور به عشقم آسیب برسونم

نه نه اون عشقم نیس اون مثل برادرمه اره اون مثل داداشمه

همینطوری که گریه میکردم درو زدن درو باز کردم یه پسر ی بود بهش میخورد ۱۵ یا ۱۶

سالش باشه یه کاغذی طرفم گرفت و گف:سلام این برا شماس

من:سلام ممنون

کاغذ رو ازش گرفتم رفتم داخل بازش کردم و نوشته ی داخلش رو خوندم

-سلام خوش میگذره بدون من؟هاا؟من این نامه رو فرستادم تا بدونی من دنبالتم و

میدونم جات کجاس میدونم از صبح تا شب چیکار میکنی و..... حتی ساعت خوابتم میدونم

کیه ،خب اینا مهم نیس

مهم اینکه سرت تو لاک خودت باشه و کاری به زندگی مردم نداشته باشی

پدر عزیزت

ای وای نه نکنه الان میاد منو ازینجا ببره وای قرار بود من از اینجا برم حتما حالا که از اینجا

میرم بیرون منو میگیره به خطش نگاه کردم امممم چقد شناس من کجا این خط رو دیدم



دویدم سمت اتاق کیفمو برداشتم و کارتی که دیروز برای رییس فرستادن رو ازش در اوردم و ااااای نهههه خودشه اره خودشه یعنی بابام اینو نوشته یه ترس بدی به جونم افتاد به نامه ایی که برام فرستاده بود نگاه کردم اخرش نوشته "سرت تو لاک خودت باشه و کاری به زندگی مردم نداشته باشی" این جمله رو چند بار تکرار کردم

غیر ممکنه مگه بابام کیه که رییس رو تحدید میکنه و ااای دارم دیونه میشم خداااااااا این دیگه چه ادمیه چیکار رییس داره چیکار خونوادش داره، اصلا کارش چیههه من باید بدونم پدر و مادر رییس چطور مردن . دوباره نوشته ایی که برا رییس فرستاده رو خوندم "امیدوارم دیگه تو کارام دخالت نکنی وگرنه بد میبینی و یه چیز دیگه مواظب خواهرات باش تا مثل پدر و مادرت از دستشون ندی" و ااااااااای خدا مگه چطور ازدستشون داده

نکنه.....نکنه نه نه غیر ممکنه چیزی که تو ذهنمه درس باشه

اشکان دوست رییسه پس حتما میدونه

شالم رو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون رفتم طرف خونه ی اشکان درو زدم بعد از چند دقیقه اومد با دیدنش خشکم زد

چشماهش از گریه قرمز شد بود موهاش بهم ریخته بود دستاش خونی بود

من: بد موقعه مزاحم شدم نه؟

اشکان پوزخندزد و گف: کاری داشتی

من: من فقط میخوام چندتا سوال ازت بپرسم

اشکان: بفرما داخل

رفتیم داخل

اشکان: چیزی میخوری برات درست کنم

من: نه من فقط جواب سوالاتم رو میخوام

اشکان: خب بفرما بپرس



من: مهرداد (رییس) چطور مادر و پدرشو از دست داد  
 اشکان یه اخم وحشتناکی کرد و گف: برا چی میخوای بدونی؟  
 بعد یه پوزخند زد و گف: نکنه مهرداد همون شخصی هست که عاشقش  
 بغض کردم یه نفس عمیقی کشیدم تا اشکام نریزن  
 ببخشید عشقم اگه دارم بهت دروغ میگم ببخشید مجبورم  
 من: اره همون شخصی هست که من عاشقش هستم  
 اشکان: پس برو از خودش بپرس  
 دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه  
 من: باشه نگو

اومدم برم که که گف

اشکان: میگم صبر کن

شروع کرد به حرف زدن

اشکان: چندسال پیش پدر و مادر مهرداد به دست شخصی دزدیده شدن بعد از یک ماه  
 به مهرداد اطلاع دادن که پدر و مادرتو پیدا کردیم تو سرد خونه بودن وقتی مهرداد میره  
 اونجا و پدر و مادرش رو میبینه همون شخصی که پدر و مادرش رو کشته به مهرداد زنگ  
 میزنه بهش میگه که من پدر و مادرتو دزدیدم بعد بعضی از اجزای بدنشون رو برداشتم و  
 حالا که دیگه سردخانه هستن اون شخص میگفت که من دشمن بابات هستم و اینکه بابات  
 عشقم رو ازم گرفت

از اون روز زندگی مهرداد کاملاً عوض شد یه خواهر کوچیکی هم داشتن الان فکر کنم ۱۵  
 یا ۱۶ سالش باشه رو فرستاد پیش عمش که کانادا بود مارال رو هم خواست بفرسته ولی  
 مارال نخواست بره

مهرداد میخواست انتقام بگیره برا همین خواست مارال و ماهک رو بفرسته ولی مارال موند



الان چند سالی هست که مهرداد داره دنبالشون میگرده وقتی اونا متوجه شدن دیروز به مهرداد پیغام دادن و تحدیدش کردن

نمیتونستم درس نفس دبکشم داشتم خفه میشدم

باورم نمیشد اصلا وای وای خدااا یعنی بابا خونواده ی مهرداد رو نابود کرده نه نمیتونستم باور کنم اشکان سریع رفت برام اب آورد ابو خوردم تا نفسم برگشت داشتم تند تند نفس عمیق میکشیدم که اشکان با نگرانی پرسد

اشکان: گلناز عزیزم حالت خوبه؟ ببرمت دکتر؟

از جام بلند شدم و گفتم: خیلی ممنون که کمک کردی و به سوالم جواب دادی میشه ازت به خواهشی بکنم

اشکان: اره بگو

من: به مهرداد هیچی نگو

اشکان سرشو انداخت پایین و گف: باشه

وای خداا من دختر قاتلم من دختر یه قاتلم

دختر قاتل پدر و مادر ریسم هستم.

از خودمم متنفرم متنفرم. خدااااا من الان چطور تو چشمای مهرداد نگاه کنم چطوررررر. من باید دنبال یه کار دیگه بگردم

میتروم برم به مهرداد بگم که من دختر قاتل پدر و مادرم. نکنه از من انتقام بگیره. وای خدا خودت کمک کن

لباسامو پوشیدم رفتم بیرون یه تاکسی گرفتم وقتی رسیدم شرکت استرس بدی به جونم افتاد کل بدنم میلرزید وای دختر اروم باش اروم باش چیزی نیست گلناز تو فقط اومدی بهشون بگی که میخوری از این شرکت بری فقط همین



رفتم داخل و منتظر مهرداد شدم تا بیاد خیلی ارزش میترسیدم خیلی وقتی اومد تو اتاق رفتم طرفش و سعی کردم بدون اینکه صدام بلرزه حرف بزنم.

من:س..سلام

مهرداد:سلام کاری دارین

من:بله من... من ادمم بگم که....دی... دیگه نمیخوام اینجا کار کنم

مهرداد:چرا

چی بگم خدا بگم من دختر قاتل پدر و مادرتم

من:میخوام برم مسافرت اگه برگشتم هم نمیتونم کار کنم

مهرداد:باشه میتونی حقوقت رو از خانم فاطمی برداری

من:خییلی ممنون خداحافظ

مهرداد:خداحافظ

رفتم طرف اتاق خانم فاطمی

من:سلام خانم فاطمی

فاطمی:سلام گلناز خانم میخوای ازینجا بری

من:چه علم غیب داری

فاطمی:نه والله اقا تازه بهم گفتن که حقوقتون رو بدم میخواین برین

من:اره میخوام دنبال یه کار دیگه ایی بگردم

فاطمی یه پاکتی برام داد و گف:خواهرم یه جایی کار میکرد پرستار یه بچه بود

الان دیگه نمیخواد اونجا کار کنه دنبال یکی هست که به جاش بره .میتونی بری ؟

من:ولی من هیچ سابقه ای ندارم



فاطمی شانه ای بالا انداخت و گف: خواهرم هم سابقه نداشت

من:میشه آدرس بدی

فاطمی آدرس اون خونه رو بهم داد ازش تشکر کردم و اومدم بیرون باید میرفتم طرف بازار  
یه دست لباس برا خودم میخریدم اینا دیگه رنگشون رفته خیلی قدیمی شدن

دوباره یه تاکسی گرفتم و رفتم طرف بازار یه مانتو یه کفش.یه کیف و دوتا شال و یه شلوار  
همه رو قهوه‌یی خریدم . بعد از خرید هم برگشتم خونه و فردا قراره برم دنبال کار جدیدم

لباسایی که دیروز خریده بودم رو پوشیدم

و رفتم بیرون داشتم درو قفل میکردم که اشکان هم از خونس اومد بیرون یه ساکی هم  
دستش بود نگاهم رو ساک ثابت موند

من:اشکان

اشکان:گلناز من میخوام برم مراقب خودت باش

با چشمای اشکی نگاهش کردم

من:نه تو نباید بری من باید برم

اشکان:میرم که فراموشت کنم

من:اششکان

اشکان:اشکاتو پاک گلناز دیگه نمیخوام این اشکا رو ببینم

من:من خودم میرم من ازینجا میرم که تو اذیت نشی

اشکان:میری پیش مهرداد

داد زدم:کافیهه چرا هرچی بگم میگی مهرداد چرا پای مهردادو میاری وسط

اشکان:مگه عشقت نیس؟مگه عاشق هم نیستین؟

من:نهه نهه نهه



سریع از پله ها اومدم پایین خیلی پشیمون بودم که بهش گفتم اووف خداااا یه تاکسی گرفتم و رفتم

اشکان

وااای چه خوشحال بودم یعنی عاشقش نیس خدایا شکرت پس داشتی دروغ میدادی گلناز خانم نه؟ باشه، باشه، برات دارم

ساکو بردم داخل خونه و رفتم پایین وسوار ماشین شدم حالا که گلناز عاشق مهرداد نیس باید متمئن باشم که مهرداد هم هیچ حسی به گلناز نداره

وقتی رسیدم به مهرداد زنگ زدم که بیاد تو ماشین حرف بزنیم بعد از چند دقیقه اومد من: سلام اقا مهرداد چه خبر؟

مهرداد: سلام وای نگو مارال رو بزور فرستادم کانادا

من: اها خوب کاری میکنی ولی تو چی میخوای چیکار کنی

مهرداد: من باید انتقاممو ازش بگیرم

من: خب مهرداد یه سوال؟

مهرداد: بگو

من: تا الان عاشق نشدی؟

مهرداد: نه اصلا

من: چرا؟

مهرداد: شخص مناسب رو پیدا نکردم تا عاشقش بشم

من: اها



مهرداد: حالا چرا میپرسی

من: هیچی همینطوری

مهرداد خندید و گف: نکنه تو عاشقش شدی

من: اره من عاشق شدم

مهرداد: مبارکھههه

یه لبخند دندون نمایی زدم و گفتم: ممنون

مهرداد: خب من دیگه برم کلی کار دارم

من: اوکی خداحافظ

مهرداد: خداحافظ

گلناز

الان نیم ساعته اینجا نشستم ولی خانم نمیومد اووووف خدا خسته شدمممم

با صدای کفش شخصی سرمو اوردم بالا از کسی که میدیدم خشکم زد و اایی خدا غیر ممکنه همون زنی که اومده بود شرکت و شایانم تو بغلش بود نکنه من میخوام پرستار بچم بشم

زنه: سلام من آتوسا هستم مادر آترین پسرم که شما میخوان پرستارش بشین

چییی شایانم شده اترین ههه امیر کجایی ببینی اسم بچمو هم عوض کردن

من: من گلناز هستم سابقه این کارو ندارم ولی خودم یه بچه داشتم

آتوسا خانم: اهان خوبه





یه خدمتکاری اومد و روبه آتوسا خانم گف: اقا میخوان برن

آتوسا: خب شما میتونید الان برین پیش پسر من در ضمن از امروز به بعد اینجا زندگی میکنی

روبه اون خدمتکار گف: ستاره اتاق آترین رو نشون گلناز بده

و رفت

درو باز کردم و رفتم داخل درو اروم بستم برگشتم اتاقش به رنگ آبی بود قشنگ بود همه چی داشت خوشحال بودم از اینکه هیچی برا پسر من نداشتن رفتم طرف تختش بچم اروم خوابیده بود الهی من فدات بشم پسر گلم

امروز باید برم وسایلم رو از خونه ی اشکان بردارم من الان فهمیدم که چرا برادر اشکان بهم گف از بردارم دور باش بخاطر بابام بود با صدای گریه ی شایان به خودم اومدم بغلش کردم و بوسه بارونش کردم و اروم باهاش حرف میزدم

-پسر من عزیز دلم اروم باش ببین من پیشتم دیگه تنهات نمیزارم عزیزم اگه میخوام برم تو رو هم با خودم برمیدارم دیگه تنهات نمیزارم اروم باش شایانم اروم باش

بعد از اینکه اروم شد رفتم براش شیر درس کردم شیرشو بهش دادم تا اینکه خوابید کیفمو برداشتم و ادمم بیرون رفتم به ستاره گفتم که من میخوام برم وسایلم رو بیارم ستاره گف به آتوسا خانم میگه منم با خیال راحت رفتم خونه وسایلم رو جمع کردم یه نامه برا اشکان نوشتم و از زیر در خونش بردم داخل کلید ا رو هم گذاشتم کنار در برگشتم خونه ی آتوسا خانم

خوشحال بودم که میخوام کنار شایانم زندگی کنم هه ولی به عنوان پرستارش بازم خدا رو شکر میکنم که کنارش هستم

خیالم بابت اشکان راحت که دیگه هیچ ضرری بهش نمیرسه

اشکان

وقتی رسیدم خونه دیدم کلیدا ی خونه ی گلناز پیش دره درو باز کرد رفتیم داخل یه نامه ایی پیش در بود نامه و کلیدا رو برداشتم و رفتم داخل درو بستم کتمو در اودم و پرت کردم رو مبل خودمم رو مبل ولو شدم نامه رو باز کردم از طرف گلناز بود

-سلام اشکان زمانی تو داری این نامه رو میخونی که من دیگه رفتم، من ازت دور شدم تا تو اسیب نبینی نمیخواستم همچین کاری بکنم ولی دست خودم نبود باید میرفتم نگران من نباش من یه جای امنی زندگی میکنم و یه کار جدیدی پیدا کردم خیلی ممنونم بابت همه چی ببخشید که نتونستم همه ی کارایی که برام کردی رو جبران کنم شاید روزی اومد که همدیگه رو ببینیم خدانگهدار

وقتی نامه رو خوندم دنیا رو سرم اواره شد والی خدا یعنی همه چی به این زود تموم شد و رفت، چراااااااا؟ گلناز چرااااااا دارد منو داغون میکنی با این کارات من ازت نمیگذرم نمیزارم به اسونی بری مگه دسته خودته اخه گلناز چطور میتونست با من اینکارو بکنه خداا. نامه رو پاره کردم هر چی جلوم میدیدم پرت میکردم

خداا من تازه میخواستم بهش برسم چرا رفت، گلناز رفت و منو نابود کرد

گلناز

داشتم با شایان بازی میکردم که آتوسا خانم امد داخل شایانو ازم گرفت و نشست باهاش بازی کرد

آتوسا: خوبی عزیز دلم قربون پسر خوشکلم بشم من الهی بیا بریم پیش بابات

شایان: ماما، باااا

آتوسا: اره عزیزم بابا میرم پیش بابا

از اتاق خارج شدن. نه کی گفته پسر خودش شایان پسر منه، پسر منه. خیلی برام سخت بود ببینم شایان داره به آتوسا خانم میگه مامان الان باید منو اینطور صدا کنه نه آتوسا خانم، امیر میشنوی به یکی دیگه هم بابا میگه پسر من به یه مرد غریبه میگه بابا، باور کردنش برام سخته ولی باید تحمل کنم. اتاق شایانو تمیزکردم و رفتم براش شیر آماده کردم. خدا الان اشکان در چه حالیه یعنی بخاطر رفتنم ناراحت میشه یا دنبال میگردد. آتوسا خانم صدام کرد تا برم شایانو ازش بردام وقتی داشتم شایانو میبرد داخل اتاق یه اقایی صدای آتوسا خانم کرد. ولی این صدا خیلی برام شناسه شانه ای بالا انداختم و شایانو بردم داخل اتاق خوابوندمش روی تختش و بهش شیر دادم بعد ازینکه خوابید منم رفتم تو اتاق



مشترک من و ستاره یه اتاق تقریبا بزرگ همه چیز سفید دوتا تخت هم داشت و دوتا کمد ستاره میخواست بره بازار منم تصمیم گرفتم باهاش برم میخواستم یه موبایل جدید بخرم که دوربین داشته باشه

وقتی خریدامون رو کردیم برگشتیم خونه ستاره رفت تو آشپزخونه منم کیفمو بردم تو اتاق موبایل جدیدم برداشتم و رفتم تو اتاق شایان اروم خوابیده بود یه چندتا عکس ازش گرفتم و رفتم کمک ستاره اخیه فردا مهمونی گرفته بودن ستاره هم دس تنها رفتم کمکش کردم خونه رو تمیز کردیم نگاه ساعت کردم الان باید میرفتم به بچم غذا میدادم رفتم آشپزخونه غذارو برداشتم و رفتم بالا میخواستم از اتاق خانم واقا بگذرم که همون صدای آشنا رو شنیدم درش نیمه باز بود داخل نگاه کردم یه آقای پشت به من داشت با موبایلش حرف میزد میخواست برگرده که صدای قدم هایی شنیدم سریع از اون اتاق دور شدم اه اخیه چرا من میخواستم ببینم کیه که اینقد صداش برام شناس اوففف

رفتم داخل اتاق شایان، شایان داشت با ماشین قشنگش بازی میکرد وقتی منو دید لبخند زد منم رفتم بغلش کردم و بوسیدمش گذاشتمش رو پام و بهش غذا دادم

خوشحال بودم ازاینکه کنار شایانم و دارم میبینم که چطور بزرگ میشه خدا کنه دوباره پدرم سر راهم سبز نشه و دوباره از کار اخراج بشم اوف یعنی الان مارال رفته دیگه نمیبینمش اصلا چطور میخوام باهاش روبه رو بشم من دختر قاتل پدرومادرشم حتما اگه دونست ازم متنفر میشه

اشکان

اصلا حوصله نداشتم برم مهمونی ارمین

ولی ارمین خیلی اسرار کرد مجبور شدم که برم

لباسامو پوشیدم و از خونه اومدم بیرون چشمم رو در خونه ای که گلناز اونجا زندگی میکرد ثابت موند یه قطره اشک از چشمم سرازیر شد. اخیه چرا منکه هیچی برات کم نداشتم کمکت کردم میخواستم شایانتو برات بیارم چرا رفتی چرا



سوار ماشین شدم و حرکت کردم طرف خونه ی ارمین .وقتی رسیدم ماشین رو بیرون گذاشتم و رفتم داخل تقریبا همه ی مهمونا اومده بودن رفتم پیش ارمین و دوستاش که گرم گفت و گو بودن بعداز چند دقیقه آتوسا اومد

من:سلام زن داداش

آتوسا:سلام اشکان جان خوش اومدی

من:خیلی ممنون آترین کجاس

آتوسا:تو اتاقشه

حالا که گلناز نیس میرم پیش پسرش رفتم طرف اتاق اترین به راهرو نگاه کردم یکی از خدمتکار داشت از اتاق دور میشد و به طرف یه اتاقی میرفت ولی چرا از پشت شبه گلناز یکم از موهای زده بود بیرون

آ آ آ موهای گلناز هم زرده وای خدا نکنه خودش باشه میخواستم برم دنبالش ولی ترسیدم برم و خودش نباشه اصلا چرا گلناز باید اینجا باشه این غیر ممکنه رفتم داخل دیدم اترین خوابه ترسیدم برم طرفش بعد بیدار بشه برا همین برگشتم پیش ارمین و دوستاش بعداز اینکه شام رو خوردم دیگه تا اخر مهمانی نمودم و برگشتم خونه

گلناز

داشتم لباسمو عوض میکردم میخواستم بخوابم که موبایلم زنگ خورد اشکان بود جواب ندادم دوباره زنگ زد ولی اینبار جواب دادم

صداش پر غم بود

اشکان:گلناز

من:ب..بله

یهو منفجر شد و با عصبانیت داد زد

اشکان:کجایی تو هاان؟کجا رفتی؟باتوام

چرا جواب نمیدی ؟



من: اش.. اشکان اروم باش چرا همچین داد میزنی

اشکان: چرا رفتی منکه هیچی برات کم نذاشتم کمکت کردم میخواستم شایانتو برات بیارم  
ولی تو رفتی نامردی کردی و رفتی

اروم اشک میریختم

من: اشکان بخدا دست خودم نیس باور کن

من باید از تو دور میشدم تا آسیب نبینی

اشکان: اچه چه آسیبی؟ تو با رفتنت منو نابود کردی

من: کافیه دیگه منو فراموش کن

اشکان: نمیتونم برگرد گلناز برگرد نامردی نکن و برگرد

یکم صدام رو بردم بالا و با حق هق گفتم: نه نه اینو از من نخواه که نمیتونم برگردم تو نباید  
عاشق من بیوه باشی بفهممم و قطع کردم رو زمین نشستم به حال خودم گریه کردم

اشکان

اصلا دیشب نتونستم بخوابم خیلی دلتنگش بودم رفتم حموم بعد از نیم ساعت اومدم  
بیرون داشتم موهامو خشک میکردم که موبایلم زنگ خورد مهرداد بود

من: سلام

مهرداد: سلام اشکان خوبی کجایی؟

من: نه اصلا خوب نیستم. من خونه هستم کاری داشتی؟

مهرداد: اره همین الان باید بینمت

من: اوکی بیا خونه

مهرداد: باشه خداحافظ

من: خداحافظ



بعد از یه ساعت مهرداد رسید اینجا که قهوه اسپرسو درست کردم و بردم تو حال

من: خب اقا مهرداد چه خبر؟

مهرداد: خبر؟ خبر که زیاده اشکان اون شخصی که خانوادم رو نابود کرد یه دختر داره

میتونی برام پیداش کنی

ابروهامو دادم بالا و گفتم: چیه نکنه میخوای از دخترش انتقام بگیری؟

مهرداد: نه من فقط میخوان دخترشو گروگان بگیرم

خندیدم و گفتم: که چی مثلاً که بیاد دنبال دخترش مهرداد باورم من این شخص حتی

دخترش هم براش مهم نیس نه تنها دخترش کاملاً خانوادش براش مهم نیستن

مهرداد: پس میگی چیکار کنم

من: کاری به خانوادش نداشته باش اونا که گناهی ندارن

مهرداد: شاید دخترش بدونه پدرش کجاس

من: آگه فقط همین سوالو میخوای ازش بپرسی باشه برات پیداش میکنم فقط اسمشو بگو

مهرداد: گلناز دهقان

از اسمی که گف خشکم زد این غیرممکنه وای نه، برا همین گلناز بهم میگفت من بهت

اسیب میزنم

مهرداد: اشکان، اشکان، اشکان

من: بله

مهرداد: برام پیداش میکنی دیگه

من: من آگه پیداش کردم خودم میپرسم اوکی؟

مهرداد: نه نه تو فقط پیداش خودم میخوام بپرسم ازش

اعصابمو خورد کرد



داد زدم:همینی که من گفتم وگرنه کمکت نمیکنم

مهرداد با تعجب گفت:باشه بابا چرا داد میزنی

من:باشه

مهرداد:خب من دیگه برم

بعداز رفتن مهرداد دوباره به گلناز زنگ زدم ولی جواب نداد موبایلم رو پرت کردم که خورد به دیوار و تیکه تیکه شد لعنتییی من الان چطور بهش بگم باباش چیکارس یا چیکار کرده حتما گلناز میدونه فهمیدم چرا از پدر و مادر مهرداد پرسید

اووووففففف من الان باید چیکار کنم چطور بهش بگم چطور پیداش کنم خدایا،

لباسامو عوض کردم و رفتم شرکت باید از ارمین هم سوال کنم که چرا نمیداشت با گلناز ازدواج کنم هه من مطمئنم پدر گلناز رو میشناسه

من:ارمین لطفاً جواب منو بده

ارمین :اووففففف میخوام بفهمم چرا تو دست بردار نیستی

من:ارررمیننن

ارمین:بخاطر پدرش و کاراش بخاطر اینکه نمیخوام اترین رو از دست بدم

(پس حدسم درست بود)

من:میدونی الان پدرش کجاس

ارمین:نه حتی اگه میدونستم بهت نمیگفتم اشکان تو چرا نمیفهمی برات خطرناکه بفهم من نمیخوام تو رو از دست بدم

من:اووف باشه خداحافظ



ارمین: راستی فردا چشن تولد اترین میای دیگه؟

من:اره

ارمین: خدانگهدار

نصف شب ساعت ۳ بود از خواب بیدار شدم دست و صورتمو شستم هدیه ایی که برای پسر خوشکلم خریده بودم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون رفتم طرف اتاقش چراغو روشن نکردم میترسیدم بیدار بشه رفتم طرفش دستشو اروم بوسیدم

من:شایانم عزیز دلم تولدت مبارک

یادم میاد همین موقع بود که تو به دنیا اومدی همین ساعت

شایان خیلی از ماشین خوشش میاد براش یه ماشین قرمز خریده بودم گذاشتمش تو اتاقش یکم پیشش نشستم، فردا قرار براش یه چشن بزرگی بگیرن رفتم تو اتاق و خوابیدم

صبح زود از خواب بیدار شدم تخت رو مرتب کردم و رفتم بیرون صبحونه ی شایانو برداشتم و رفتم بالا تو اتاقش اول بیدارش کردم بعد رفتم صورتشو شستم صبحونشو هم بهش دادم آتوسا خانم اومد داخل و شایانو با خودش برداشت منم رفتم کمک ستاره خونه رو من تمیز کردم و پذیرایی ها و شام به عهده ی ستاره بود

ساعت ۳ بود که کارامون تموم شد میخواستم برم شایانو بردارم ولی اتوسا خانم گف نمیخواد تو برو استراحت کن

منو ستاره هم رفتیم داخل اتاق تا استراحت کنیم که ستاره گف:آتوسا خانم گف برا پذیرایی یه ادمایی میارن شما خیلی امروز کار کردین میخواین میتونین تو این چشن شرکت کنین یا هرکار دیگه ایی که دوست دارین بکنین

از حرف ستاره خیلی خوشحال شدم یعنی میتونم بینم شایانم چطور شمعا رو فوت میکنه  
من:به نظرم تو این چشن شرکت کنیم





ستاره: خب پس باید بریم ارایشگاه لباس هم باید بخریم ،عصر میریم خرید از اونطرف هم  
میرم ارایشگاه موافقی؟

من:اره موافقم

رفتیم بازار یه کت و دامن به رنگ سیاه دامنش تا روی زانو بود و زیرش یه جواب شلواری  
کت هم استینش بلند بود زیرش یه بلوز سفید استین کوتاه

کاملاً میخواستم پوشیده باشم یه شال سفید هم خریدم ستاره هم یه لباس شب بلند به  
رنگ ابی خریده بود

رفتیم ارایشگاه من فقط میخواستم کاملاً چهرمو عوض کنم که کسی منو نشناسه ستاره هم  
ارایش صورت باموهاش بود

اول کارای منو انجام داد که دو ساعت فکر کنم وقت گرفت تا چهرمو عوض کنه

بعد هم کارای ستاره از کارش راضی بودم قبل ازینکه بیایم اتوسا خانم هم برامون پول داد  
زنه مهربونیه. خوشحالم که پسر من صاحب همچین مادری شده

ستاره هم قشنگ شده بود موهاش هم رنگ شکلاتی زده بود

یه تاکسی گرفتیم و رفتیم خونه رفتیم تو اتاقموت لباسامونو عوض کردیم ساعت ۷ بود  
ساعت ۸ شروع میشد ما تا ساعت ۸ تو اتاق استراحت کردیم خیلی خسته بودیم خیلی تو  
بازار گشتیم تا لباس پیدا کردیم پاهام خیلی درد میکرد

عکس کاور لباس ستاره و گلناز

رفتیم پایین تقریباً مهمونا اومده بودن ستاره دستمو گرفت میخواست منو دوبره تا برقصیم

دستشو گرفتم و گفتم:ستاره من نمیرقصم و اصلاً بلد نیستم برقصم اون گوشه



میشینم

ستاره قبول کرد و من رفتم رو مبل دونفره ای نشستم از دور اتوسا خانم رو دیدم ماه شده بود یه ارایش ساده با لباس شب بلند یشمی دکلته پوشیده بود و پیش ۲ تا مرد ایستاده بود که پشت به من بودن و نتونستم ببینمشون فقط اتوسا خانم روبه روی من بود

شایان هم بغل اتوسا خانم بود ستاره اومد و نشست پیشم

ستاره: وووووای پاهام خیلی درد میکنه

من: نمیرفتی

ستاره: مگه میشه نرم. میگم بیا بریم اونطرف تا تو خانواده ی ماهینی رو ببینی اخه تا الان ندیدیشون

وقتی گفت ماهینی یه استرس بدی به جونم افتاد

من: ماهینی؟

ستاره: اره دیگه شوهر اتوسا خانم و برادرشوهرش

ستاره بلند شد دستمو گرفت و بلندم کرد رو مبلی که روبه روی اونها بود نشستیم ولی سرم پایین بود که ستاره دم گوشم گفت: اکه سرتو بلند کنی دقیقا روبه روتن

با ترس سرمو بلند کردم که با اشکان و ارمین مواجه شدم. نه خدا من این غیر ممکنه اخه چطور اشکان بهم دورغ میده

باورش برام سخته اون صدای اشنا صدای ارمین بود وای خدداای من خوبه که چهرمو عوض کردم وگرنه بدبخت میشدم من باید ازشون دور بشم نباید بفهمن که من کیم وگرنه ارمین خونه پرتم میکنه بیرون یهو اشکان سرشو بلند کرد نگاهامون بهم گره خورد چشاشو ریز کرد نه غیر ممکنه منو بشناسه از جام بلند شدم و برگشتم سر جای قبلی که پشت به اونا بودم ستاره هم به یکی از دخترا گرم گرفته بود

اشکان



سنگینی نگاه کسی رو خوردم احساس کردم سرمو بلند کردم یه دختری بود حجابی بود  
 چهره ی قشنگی داشت نگاه چشماش کردم خیلی اشناس من این دوچشم قهویی رو  
 میشناسم وقتی نگاهم رو خودش دید از جاش بلند شد و رفت رو مبلی که پشت به ما بود  
 نشست مشکوک میزنه منم دوتا اب پرتقال برداشتم و رفتم روبه روش ایستادم و لیوان  
 شربتو گرفتم طرفش سرشو آورد بالا با دیدنم رنگش پرید تو چشماش ترس میدیدم  
 لیوان رو ازم برداشت و اروم تشکر کرد پیشش نشستم که ازم فاصله گرفت

من: اسمت چیه؟

دختره: چرا؟

من: گفتم اسمت چیه؟

نگاه دستاش کردم داشت میلرزید. یه پوزخند زد منم هه این چرا ازمن میترسه

دختره: شهربانو

من: قشنگه

شهربانو فقط تند تند سر تکون داد

من: نگاهم کن ..... سریع بلند شد میخواست بره که دستشو گرفتم ههه کجا ازمن میخواد  
 فرار کنه باید بشناسمت

گلناز

دستم گرفت وای خدایا این چرا دست بردار نیست از ترس میلرزیدم نکنه منو بشناسه  
 خدا نکنه برگشتم طرفش

من: بزار برم اینقد اذیتم نکن

خندید و گف: چشمات و صدات خیلی برام اشنان



نه نه تو نباید منو بشناسی دستشو گاز گرفتم که ولم کرد دويدم بيرون از خونه که اونم اومد  
دنبالم خودمو پشت يه ديوار قايم کردم

اشکان: کجا فرار کردی شهربانو خانم

ديگه داشتم اشک ميریختم وقتی دید نيستم رفت داخل منم از در اشپزخونه رفتم داخل از  
اونجا هم رفتم تو اتاق و درو قفل کردم شالو از سرم کندم کتو در اوردم و پرت کردم رو  
تخت کفشامو در اوردم دادزدم: لعنتيبيبي

صدای ترانه باعث شد که صدام بيرون نره خداا لعنتت کنه اشکان که با من همچين بازی  
کردی خدا لعنتت کنه که بهم دروغ دادی خدا لعنتم که عاشقت شدم خدا لعنتت کنه وقتی  
خودمو خوب خالی کردم

ارایش رو پاک کردم لباسامو عوض کردم رفتن درو باز کردم و خودمو پرت کردم رو تخت  
انتقد اشک ریختم که خوابم برد

اشکان

اه نتونستم پیداش کنم برگشتم داخل بعد از يکنه مهمونی تموم شد ميخواستم برم خونه که  
ارمین اسرار کرد بمونم منم اونجا خوابيدم

صبح ساعت ۸ بيدار شدم بعد از حموم رفتم تو بالکن پايين نگاه کردم اتوسا نشسته بود رو  
ميزکنار استخر بعد از چند دقيقه يه دختری اومد که اترين بغلش بود اترين رو داد به اتوسا  
و اومد داخل منم رفتم بيرون داشتم از پله ها ميرفتم پايين که خوردم بهش سرش پايين  
بود نتوستم چهرشو ببينم اما اين عطر برام شناس گلناز ازش استفاده ميکرد عطر گل يخ  
خودشو جمع وجور کرد و گف ببخشد و رفت دوباره يه نفس عميقي کشيدم و رفتم بيرون  
پيش اتوسا و اترين نشستم

من: صبح بخير زنداداش

اتوسا: صبح بخير

من: ارمين کجاس



اتوسا: رفته شرکت اینروزا نمیدونم چشه خیلی اشفتس نمیفهمم دردش چیه به منم نمیگه

من: ارمین با یه شرکتی درگیره اینروزا کارش سخت شده

اتوسا: خب اشکان اقا نمیخوای خونواده تشکیل بدی

من: چرا تشکیل میدم فعلا عشقمو گم کردم بزار پیداش کنم بعدن تشکیل میدم فعلا

برگشتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و رفتم شرکت

گلناز

رفتم شایان رو دادم به اتوسا خانم و اومدم داخل داشتم از پله ها میرفتم بالا که به یکی

خوردم از عطرش شناختمش برا همین شالمو کشیدم جلو تر و سرمو انداختم پایین یه

بخشید گفتم و از اونجا دور شدم خدا رو شکر منو ندید وگرنه بدبخت میشدم رفتم تو

اشپزخونه ستاره داشت صبحونه رو برای اشکان آماده میکرد

ستاره: امروز خانواده ی اتوسا خانم میخوان بیان اینجا

من: واقعا مگه کجا زندگی میکنن

ستاره: بوشهر

من: اهان ساعت چند میرسن

ستاره: فکر کنم ۱۲

من: اهان خب کمک میخوای

ستاره: اره بیا این ظرفای دیشب رو بزار سر جاش تا من صبحونه رو ببرم

من: باشه

ظرف ها رو گذاشتم سر جاشون اشپزخونه که یکم نامرتب بود رو مرتب کردم ستاره اومد

داخل و گف: اتوسا خانم میگه بیا اترین رو بردار

من: باشه الان میرم



رفتم شایان رو بردم داخل اتاقش یکم باهاش بازی کردم بعد بردمش حموم شایان خیلی از اب بازی خوشش میاد یه ساعت فقط داشت با اب بازی میکرد حمومش دادم و اوردمش بیرون بعداز خوابیدنش منم رفتم تو اتاق حموم کردم و رفتم کمک ستاره

بخشید من خیلی کم میزارم چونکه وقت نمیکنم سعی میکنم زود به زود بزارم به بزرگی خودتون ببخشید

«راوی»

امروز تصمیم داشت به ارمین سر بزند و به او اطلاع دهد که گلناز در خونه اش کار میکند و باید او را از خانه بیرون کند

تاکسی گرفت و به شرکت ماهینی رفت بعد از نیم ساعت رسید رفت داخل روبه منشی ارمین گفت: اقای ماهینی هستن

منشی: بله هستن لطفا چند لحظه صبر کنید تا اطلاع بدم

منشی به ارمین گفت: آقای دهقان اینجا هستن میخوان شما رو ببینن

ارمین: اصلا نزار بیاد داخل

منشی: چشم

منشی روبه مهدی گفت: اقا امروز وقت ندارن که شما رو ببینم

مهدی: لطفا بگین کار مهمی دارن

منشی دوباره به ارمین اطلاع داد: اقا میگن کار مهمی دارن

ارمین اینبار داد زد: گفتم نمیخوام ببینمش

منشی: چشم

منشی: آقای دهقان آقای ماهینی نمیتونن شما را ببینن

مهدی عصبانی شد با گفتن: مگه دست خودش به اتاق هجوم آورد

در را باز کرد ارمین عصبانی شد و رفت یقیه ی مهدی را گرفت

و داد زد: بار آخرت باشه میای اینجا الانم میری گورتو گم میکنی و گرنه....

مهدی: وگرنه چی

ارمین: وگرنه به پلیس زنگ میزنم

مهدی: هه منو باش اومدم بهت یه خبر مهمی بدم

ارمین داد زد: برو بیرون دیگه اینجا نینمتم بروووگمشووووو

ارمین وقتی دید هنوز ایستاده است روبه منشی گفت: همین الان زنگ میزنی به ۱۱۰

مهدی وقتی اسم پلیس رو شنید ترسید و گف: نه نه نمیخواد من میرم

و از شرکت اومد بیرون عصبانی بود چونکه نتونست کاری بکند

گلناز

رفتم تو بالکن هوا سرد بود و داشت بارون میبارید چقد دوست داشتم صدای مادرم رو

بشنوم دلم براش تنگ شده بود

رفتم داخل موبایلم رو برداشتم و به مادرم زنگ زدم

بعداز چندتا بوق جواب داد



نمیخواستم ستاره رو بیدار کنم برا همین برگشتم تو بالکن

من: الو مامان

مامان: الو سلام خشکلم خوبی عزیز دلم

داشتم گریه میکردم

من: خوبم مامان تو خوبی عزیزم

مامان: خوبم گلم تو جات از کارت راضی هستی

من: اره مامان همه چی خوب پیش میره بابا که اذیتت نمیکنه

مامان: نه گلم اینجا هم همه چی خوب پیش میره

یکم بعد با مامان حرف زدم و بعد خوابیدم

ستاره: گلناز میشه با من بیای بازار

من: به آتوسا خانم خبر دادی

ستاره: اره خبر دادم

من: باشه میام

ستاره با ذوق گفت: مرسی گلم من میرم بیرون تو آماده شو

یه لبخند به روش زدم و سر تکون دادم

لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون ستاره هم آماده شد و باهام رفتیم بازار وسایلی که ستاره

میخواست رو خریدم

ستاره: گلی بیا بریم یه چی بخوریم من گشمنه

من: باشه بیا بریم

به یه کافی شاپ رفتیم من یه کیک و قهوه سفارش دادم ستاره هم فقط کیک سفارش داد





من: ستاره تا الان عاشق شدی؟

ستاره: نه

من: چندساله اینجایی

ستاره: یک سالی میشه

من: اهان

ستاره: تو چی عاشق شدی اصلا ازدواج کردی؟

من: اره با پسر عموم ازدواج کرده بودم ولی الان مرده یه بچه هم دارم ولی ازم گرفتنش

ستاره: من واقعا معذرت میخوام ناراحت شدی؟

بغض کرده بودم نتونستم جلو خودمو بگیرم روبه ستاره گفتم: نه ناراحت نشدم از جام بلند شدم

من: من میرم سرویس بهداشتی

ستاره: باشه

خودمو به سرویس بهداشتی رسوندم که بغضم ترکید بعداز اینکه یکم گریه کردم صورتمو شستم اومدم بیرون با شخصی که روبه رو شدم نزدیک بود سخته بکنم

بابا اینجا چیکار میکنه اگه بگم نترسیدم دروغ گفتم

من: تو..... تو اینجا چیکار میکنی؟

بابا: اومدم دنبال دخترم

خواستم برم که اومد جلو و گفت: تا الان دیدی دختری از پدرش فرار کنه

ههه پدرررر یه پوزخند زد و گفتم: اگه پدرش ادم خطرناکی نباشه نه فرار نمیکنه

اومد جلوتر

من: اگه یه قدم دیگه بیای جلو جیغ میزنم



به حرفم اهمیت نداد و اومد جلو میخواستم جیغ بزنم که جلو دهنمو گرفت . میترسیدم منو  
بدزده دستشو گاز گرفتم

بابا:اه دختره ی احمق

دوباره میخواستم برم که دستمو کشید یه دستمال سفید از جیبش در آورد و میخواست بزاره  
رو بینیم شروع کردم به تقلا کردن و التماس کردن

من:نه نه چیکار من داری بزار برم تروخدا بزار برم پسرمن منتظرمه بزار برم تروخدا التماس  
میکنم چیکار من داری منو با خودت نبر تروخدا

مهدی:اُ وایسا یه لحظه اینقد تقلا نکن این دستمال که ترس نداره و خندید

دستمالو گذاشت جلو دهنم دیگه هیچی نفهمیدم

«راوی»

ستاره وقتی دید گلناز دیر کرده رفت دنبالش ولی پیداش نکرد ترسیده بود بهش زنگ زد  
ولی خاموش بود تصمیم گرفت به خانه بر گرددو به آتوسا خانم اطلاع دهد

تا کسی گرفت و به خانه رفت بعداز نیم ساعت رسید از تا کسی پیاده شد و دوید طرف خانه  
اون خودشو مقصر میدونست رفت طرف آتوسا خانم و با گریه گفت :خانم گلناز گم شده

آتوسا خانم از این حرف رنگش پرید

آتوسا خانم :چی.. چی میگی تو

ستاره :نمیدونم.. خانم....وقتی کافی شاپ بودیم گفت میخوام برم دستشویی.. رفت دیگه  
برنگشت رفتم دنبالش گشتم اما پیداش نکردم

آتوسا خانم:باشه تو فعلا اروم باش ما تا چند ساعت صبر میکنیم شاید رفته جایی

ستاره فقط سر تکون داد آتوسا خانم خیلی نگران بود ولی به خودش امید میداد که  
برمیگرده فعلا نمیخواست به ارمین اطلاع بدهد تا او را نگران نکند

صدای گریه ی اترین سکوت خونه را شکست آتوسا به اتاق اترین رفت و سعی در اروم  
کردن آن داشت ولی اترین اروم نمیشد او مادرش را میخواست





من: کی منو آورد اینجا

مهرداد: بیا برم داخل بهت میگم

منو با خودش برد تو حال رو مبل نشستیم

خیلی ترسیده بودم یعنی بابا برا چی آورده اینجا والی الان مهرداد میخواد بامن چیکار کنه

مهرداد: وقتی از شرکت برگشتم دیدم تو جلوی در خونه هستی ولی بیهوش بودی برا همین

اوردمت داخل من خودم دنباله میگشتم به دوستم هم گفتم که دنبالت بگرده ولی الان

نمیدونم کی تو رو آورده اینجا

من: من... من با دوستم رفته بودم کافی شاپ بابا منو پیدا کرده بود منو بیهوش کرد و آورد

اینجا یعنی منو دزدید

مهرداد: بابات؟

من: اره

مهرداد: خب یعنی تو نمیدونی بابات کجاس؟

من: نه

مهرداد با عصبانیت از جاش بلند شد و گف: تو اینجا بمون تا من برم به دوستم بگم که

دیگه نمیخواد دنبالت بگرده

من: تو چی از جونم میخوای من که بهت گفتم نمیدونم پدرم کجاس

یه پوزخندی زد و گفت: فعلا باهات کار دارم و رفت

نظـرـرـرـر

اشکان

منو ارمین باهام برگشتم خونه اتوسا با دو اومد طرفمون



آتوسا: ارمین ارمین پرستار اترین نمیدونم کجا رفته از صبح تا حالا نیومده

ارمین: چیی

آتوسا: نمیدونم فکر کنم دزدیدنش

من: یعنی چی خب ما تا شب منتظر بمونیم شاید برگشت آگه برگشت هم به پلیس خبر میدیم

آتوسا: باشه

بعد از خوردن نهار رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم که موبایلم زنگ خورد مهرداد بود

من: بله

مهرداد: سلام چطور خوبی؟

من: مرسی تو خوبی؟

مهرداد: ههه من عالیم

من: چه خبرر؟

مهرداد: پیداش کردم اشکان باور نمیکنی

من: کیوو؟

مهرداد: گلنازو پیدا کردم

من: چیییییییییییییییییییی

مهرداد: چرا داد میزنی

من: الان کجاس؟

مهرداد: چته تو

من: گفتمممممم الان کجااa





من: برووو انور ببینم

رفتم قفل درو باز کردم گلناز رو تخت نشسته بود و گریه میکرد

رفتم پیشش نشستم میخواستم دستشو بگیرم که نداشت

گلناز: تو هم مثل مهرداد میدونستی خیلی پستی

تعجب کردم برا چی اینطوری با من حرف میزنه

من: برای چی

گلناز: هههه برای چی؟ تو برای چی بهم دروغ دادی هااااان؟ برای چی بهم نگفتی که شایان رو برادرت برداشته چراا؟

من: بزار برات توضیح میدم

گلناز: هه همه چی واضحه چیو دیگه میخوی توضیح بدم

مهرداد اومد داخل روبه من گفت

مهرداد: اشکان فعلا تنهات بزار بیا فعلا باهات کار دارم

منم فقط سر تکون دادم و از اتاق اومدیم بیرون مهرداد درو قفل کرد تا گلناز فرار نکنه

ماههم رفتیم تو اتاق کار مهرداد

مهرداد: تو از کجا میشناسیش؟

من: وقتی مسافرت بودی مارال به جای تو مدیریت میکرد با منشیش دعوا کرده بود و

اخراجش کرد منم گلناز رو به مارال معرفی کردم

مهرداد: خب چه نسبتی باهات داری که اینقد نگرانیشی

من: اوففف هیچ نسبتی باهات ندارم

مهرداد: خب پس هیچ، چیکارش داری دیگه

من: میخوام بدونم تو چیکارش داری؟



مهرداد: نترس اذیتش نمیکنم

من: پس چیبی؟

مهرداد: اونطور که من میدونم پدرش دزدیدتش و آوردتش اینجا

من: خب

مهرداد: ما به گلناز میگویم که بره به پلیس اطلاع بده پدرش وقتی میبینه که گلناز رفته شکایت کرده میره دنبالش و دوباره میدزدتش اون وقت ما میریم تعقیبش میکنیم وقتی از مکانش متمئن شدیم زنگ میزنیم به پلیس

من: غیر ممکنه اصلا نمیزارم

مهرداد: مگه دست خودتته

من: اره اره دست خودم نمیفرستیش یعنی نمیفرستیش

مهرداد: نکنه عاشقشی

من: اره اره مگه جرمه

مهرداد: اووووف اوفففف حالا تو فکر کن بعد جوابمو بده

من: نه اصلا

مهرداد: میرم به خودش میگم شاید خودش راضی شد

من: من متمئنم راضی نمیشه

مهرداد: بریم پرسیم؟

من: بریم

از اتاق مهرداد اومدیم بیرون رفتیم طرف اتاقی که گلناز اونجا بود قبل ازینکه درو باز کنه گفتم: ببینم بهش غذا دادی یا نه

مهرداد: نه





اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: برو برو به خدمتکاره بگو غذا آماده کنه

مهرداد: چشمششششم آقای عاشق

زدم به شونش و گفتم: گفتم بروو

مهرداد: رفتم بابا رفتم

وقتی رفت پایین منم رفتم تو اتاق

داشت تو اتاق راه میرفت وقتی منو دید فقط یه پوزخند زد

رفتم طرفش دست به سینه با یه پوزخند ایستاده بود

من: گشنت نیست؟

-.....

من: چرا جواب منو نمیدی؟

-.....

من: اووووف بیا بریم پایین نمیخواهی غذا بخوری؟

-.....

میخواستم دستشو بگیریم که بلخره حرف زد

گلناز: من خودم میام بار اخرا باشه بهم دست میرنی

و جلوی من راه افتاد رفت پایین

اخه من چطور بزارم گلناز بره این کاری که مهرداد گفت خیلی خطرناکه میترسم بره ولی

دیگه برنگرده

گلناز



روبه روی من نشسته بودن و به غذا خوردنم نگاه میکردم هیچ به نگاهشون اهمیتی ندادم و ریلکس غدامو میخوردم داشتن باهم اروم صحبت میکردن ولی من صداشونو شنیدم

مهرداد: پپرسم؟

اشکان: نه نه بزار غذاشو تموم کنه

مهرداد: نمیبینی چقد اروم میخوره این تا فردا هم تموم نمیکنه

اشکان: ای بابا الان کوفتش میشه بزار اروم بخوره دیگه اذیت نکن

مهرداد: باشه

یعنی چی میخواد ازم پپرسه برای اذیت کردن مهرداد اروم تر از قبل غذا میخوردم

ولی از یطرف دیگه کنجکاو بودم بدونم چی میخواد پپرسه با صدای مهرداد از افکارم اومدم

بیرون

مهرداد: اممم تموم نکردی

نگاهش کردم میتونستم عصبانیت رو از نگاهش بخونم

خیلی سرد گفتم: نه مشکلیه

اشکان زد به پلوی مهرداد و مهربان گفت: نه نه چه مشکلی غذا تو کامل کن

من: نه دیگه میل ندارم

مهرداد: خب من میخوام در مورد موضوعی باهات حرف بزنم

من: بفرمایید

مهرداد نقشه ای که کشیده بود رو کاملا برام توضیح داد

از نقشه ای که کشیده بود خوشحال بودم یعنی منم میتونستم از بابا انتقام بگیرم چونکه

خیلی بهم ظلم کرد و هم مهرداد میتونست انتقام بگیره ولی یکم برام خطر داشت



مهرداد منتظر جوابم بود و اشکان داشت با التماس نگاه میکرد من باید میرفتم حتی اگه  
جونم در خطر باشه

روبه مهرداد گفتم: باشه موافقم

مهرداد خوشحال شد که بلخره میتونه انتقام بگیره ولی اشکان با غم بزرگی منو نگاه میکرد

یهو از جاش بلند شد با عصبانیت دستمو کشید و منو برد بالا

رفتیم داخل اتاق و درو محکم بست

برگشت طرفتم و گفت: قبول نکن

من: به تو هیچ ربطی نداره لطفا تو زندگیم دخالت نکن

داد زد: اچه چرا نمیفهمی خطر داره برات

من: داشته باشه من باید انتقاممو ازش بگیرم خیلی بهم ظلم کرد این باید بره زندان هه

زندان چیه باید اعدام بشه

اشکان: میدونم خودمم میدونم که بهت ظلم کرده ولی این راهش نیس که..

نذاشتم ادامه بده

من: کافیه کافیه دیگه ادامه نده

بدون حرف دیگه ایی از اتاق خارج شد .

رو تخت نشستم سرمو تو دستان گرفتم دارم دیونه میشم خدااا

اشکان

اووووف خدا این مرغش یه پا داره راضی نمیشه

رفتم پایین مهرداد رو مبل نشسته بود



من: مهرباد من گلناز رو با خودم برمیدارم

مهرباد: نه خیر نمیخواه

من: گفتم با من میاد

مهرباد: اشکان بحث نکن دیگه اینجا میمونه

من: نه با من میاد

صدای گلناز اومد رو پله ها ایستاده بود

گلناز: میگم اشکان حالا که تو داری میری خونه به آتوسا خانم بگو که نگرانم نباشه

و رفت بالا. یعنی چی چه ربطی به آتوسا داره وای نکنه پرستار اترینه

مهرباد: گرفتی چی شد

من: هااا؟

مهرباد: گفت بروو فکر کنم دوست نداره باتو بره

با عصبانیت از جام بلند شدم و از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم و به خونه ی ارمین برگشتم

آتوسا و ارمین تو حال نشسته بودن رفتم طرفشون

من: سلام میگم نگران پرستاره نباشین سالمه

آتوسا: چی کجا بود الان کجاس؟

من: نمیدونم فقط زنگ زد گفت من تا چند روزه دیگه نمیام

آتوسا: براچی به تو زنگ زد

من: نمیدونم

رفتم بالا خیلی خسته بودم اول رفتم حموم و بعد خودمو پرت کردم رو تخت و کم کم

چشمام سنگین شدن



## گلناز

تو اتاق نشسته بودم همه جا تاریک بود دقیقا مثل دنیای تاریک من در اتاق باز شد و یکی اومد داخل نمیتونستم ببینم کیه یهو چراغا رو روشن شد تازه متوجه شدم که این شخص ماراله مگه اون خارج نبود.

برای چی برگشته

از دیدنش خوشحال شدم ولی اون با نفرت داشت بهم نگاه میکرد اومد جلو تر و یه کشیده زد تو صورتم حق داره من بهش حق میدم بدتر از این با من رفتار بکنه

مارال: خوب شناختمت. الان فهمیدم کی هستی دختر یه قاتل دختر قاتل پدر و مادرم تو یه دزد هم هستی عشقمو ازم دزدیدی

دوباره یه کشیده زد تو صورتم منم هیچی کاری انجام ندادم حتی حرف هم نزدم هیچی نداشتم که بگم

مارال: بنظر من مهرداد خوب نقشه ای کشیده. برو برو این نقشه رو اجرا کن دعا میکنم که زنده برنگردی

یهو در کامل باز شد و مهرداد اومد داخل

وقتی به صورتم نگاه کرد زد رو پیشونیش

و گفت: مارال تو چیکارش کردی

مارال در جوابش فقط یه پوزخند زد

مهرداد: میدونی اگه اشکان ببینه پدرمو در میاره

مارال: چی میگی؟ این یه حرامزادس. پس توقع نداشته باش باهش خوب رفتار کنم

و از اتاق اومد رفت بیرون



اشکام کم کم تو چشمام جمع شدن من یه حرامزادم؟ چشمامو بستم صورتم خیلی  
میسوخت حتما جای دستاش مونده صدای مهردادو شنیدم ولی چشمامو باز نکردم

مهرداد: من واقعا متاسفم تو هیچ گناهی نداری

با چشمای بسته جوابش دادم

من: حق داره اینطوری رفتار بکنه

مهرداد: بازم تو گناهی نداری

صدای درو شنیدم حتما رفته چشمامو باز کردم که اشکام ریختن

مهرداد هم راست میگفت من هیچ گناهی ندارم

نظرتتتتتتتتتتتت

امروز باید برم به پلیس اطلاع بدم وای خدایا خودت کمک کن..

اووووووف یکم ترسیدم

اشکان اومد داخل اتاق هیچ اهمیتی بهش ندادم اومد کنارم و گفت

اشکان: گلناز ترو خدا قبول نکن گلناز التماسست میکنم قبول نکن

من: تو کارای من دخالت نکن

اشکان: اخه لعنتی بفهم من نمیتونم دوریتو تحمل کنم اگه خدایی نکرده چیزیت بشه من

چیکار کنم چه خاکی تو سرم بریزم

من: اشکان کافیه

اشکان: نرو گلناز نرو

داد زدم: منو فراموش کن اشکان فراموش کن.

برگشتم طرف در که با مارال مواجه شدم



از چشماش میخوندم که دوست داره الان بیاد منو خفه کنه

یه پوزخند زد و رفت برگشتم طرف اشکان که داشت به در نگاه میکرد

اشکان: میگم مارال اینروزا یه جوری شده

من: اشکاننن بریممم

اشکان با التماس نگام کرد و گفت: میشه نریم؟

من: نهههههه

اشکان داد زد: باشهههه بریممم

رفتیم پایین سوار ماشین شدیم من عقب نشستم ، اشکان و مهرداد جلو

وقتی رسیدیم با ترس از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل

اشکان

نیم ساعتی تو ماشین نشسته بودیم که گلناز اومد بیرون بلافاصله یه مردم اومد طرفش یه

چیزی بهش گفت و باهم رفتن طرف یه ماشینی بعداز اینکه سوار شد ماشین حرکت کرد

ماهم دنبالش رفتیم

اول رفت تو یه پارکی اون مرده گلناز رو برد طرف یه نیمکتی که یه مرد دیگه هم اونجا

نشسته بود

بعد از چند دقیقه گلناز بلند شد اون مرده هم بلند شد و دست گلناز رو گرفت و کشوند

طرف ماشین گلناز هم سعی میکرد دستشو از دست این مرده بیرون کنه

میخواستم درو باز کنم و از ماشین پیاده شم برم دست این مرده رو بشکونم که اینطور

دست گلناز منو گرفته انگار میخواد خوردش کنه.

مهرداد دستمو گرفت و گفت: اشکان اروم باش الان میریم دنبالشون

سوار ماشین شدن و حرکت کردن ماهم دنبالشون

من: مواظب باش گمش نکنی



مهرداد: باشه

من: مهرداد دارن خیلی درو میشن

مهرداد: صبر کن این ماشینا نمیزارن ما بهش برسیم

همینطوری دور شدن تا گمشون کردیم

داد زدم: لعنتی اینا کجا رفتن

مهرداد: وای خدااا فکر کنم فهمیدن دنبالشونیم

مهرداد زد کنار داغون شدم یعنی الان گلناز رو از دست دادم؟ نه خدااا نه

من: چرا زدی کنار برو شاید پیداشون کردیم

اره ما باید پیدااش کنیم

رفتیم جلو تر به امید اینکه پیداشون کنیم اما انگار تو زمین اب شدن

تا خونه فقط گریه میکردم

گلناز

یه مرد اومد طرفم و گفت: خانم دهقان؟

اوه حتما از مردای باباس .

من: شما؟

مرد: منو آقای ماهینی فرستادن دنبالتون

من: اهان باش بریم

رفتیم طرف یه ماشین سوار شدم روبه همون مرده پرسیدم

من: پس اشکان کجاس.

مرد: آقای ماهینی توی پارک منتظرتون هستن





حرکت کرد بعد از چند دقیقه رسیدیم به یه پارک بزرگ منو همراهی کرد طرف یه نیمکت

نشستم و برگشتم طرف بابا خودمو متعجب نشون دادم

من: بابا..

بابا: رفتی شکایت کردی؟

من: کجای کارم اشتباه بود

بابا: هه نمیترسی

من: من فقط از خدام میتروم

بلند شدم که اونم بلند شد دستمو محکم گرفت و منو کشوند طرف ماشین نتونستم دستمو

از دستش بیرون بیارم منو پرت کرد تو ماشین سوار شدن داد زدم: دیگه چی از جونم

میخوای

شروع کردم به گریه کردن راننده رو به بابا گفتم: اقا یه ماشینی داره دنبالمون میکنه بابا

برگشت و به پشت نگاه کرد

داد زد: اه لعنتی سریعتر برو

مرد: چشم

وای خداااا الان گممون میکنن خداااا من الان چیکار کنم بابا منو زنده نمیزاره

بعد از یک ساعت به یه خونه ی بزرگی رسیدیم یعنی بابا چطور این خونه رو خریده اها

راستی کارش حتما درامدش زیاده خدا ازت نگذره که داشتی بهمون دروغ میدادی وای

مامانم اگه بدونم پدرم چیکارس

از ماشین پیاده شدن ولی من هنوز تو ماشین نشسته بودم بابا آمد در ماشین رو باز کرد و

باز هم کشون کشون منو برد تو خونه

یه زن از پله ها اومد پایین اه چقد ارایش کرده تازه جلو بابام با نیم تنه و شلوارک میگرده با

ناز و عشوه روبه بابام گفتم: اومدی عشقم



همه عشقش اومد طرف بابا و گفت: معرفی نمیکنی عزیزم  
 بابا با لبخند چندشی که زده بود گفت: گلناز دخترم  
 روبه من گفت: ایشون هم زنم مهلا  
 خداااا بابام به زن دیگه هم داره وای وای  
 مهلا دستشو داز کرد و گفت: خوش اومدی گلم  
 منم فقط سر تکون دادم. با عصبانیت دستشو کشید کنار روبه بابا گفت: خسته ای عمرم  
 بیا بریم بالا تا استراحت کنی  
 اره اره با خودت برش دار تا منم فرار کنم و از شما خلاص بشم  
 بابا: باشه عزیزم  
 بعد روبه من گفت: گلناز فکر نکن که میتونی فرار کنی اوکی؟  
 با گریه داد زدم: خدا ازت نگذره  
 اومد طرفم اول یه کشیده زد بعد دستمو گرفت و برد بالا تو یه اتاقی و درو قفل کرد  
 لعنت بهت لعنت بهت وای الان اشکان و مهرداد چطور میخوان بیان نجاتم بدن  
 وای بابا میخواد با من چیکار کنه؟ نکنه دوباره منو بفرسته شمال تا با هادی ازدواج کنم  
 مهلا اومد تو اتاقم و گفت بیا پایین غذا حاضره  
 من: وایسا کارت دارم  
 مهلا: هوومم  
 من: میخوام بدونم برای چی با بابام ازدواج کردی؟  
 مهلا: خب عاشقش شدم  
 من: اونم عاشقته؟



مهلا:اره

من:میشه بدونم کار بابام چیه ؟

مهلا :مگه نمیدونی؟

من:نه نمیدونم

مهلا :بابات یه شرکت داره.

هههه دروغش داده بدبخت نمیفهمه بابام چیکارس

من:اهان چندسالته ؟

مهلا :۳۶یه پسر هم دارم ۱۶سالشه

با تعجب گفتم:از بابام بچه داری؟

مهلا:نه برادرت نیس من قبلا هم ازدواج کرده بودم

من:اهان

مهلا :خب بریم پایین اونم اینجاس

رفتیم پایین تو سالن غذاخوردی بابا با یه پسری اونجا نشسته بودن

رفتم پیش اون پسره نشستم و گفتم:من گلنازم

پسره یه لبخندی زد و گفت :منم مهرانم

من:خوشبختم

مهران:همچنین

شروع کردیم به خوردن زیاد نخوردم بعدازاینکه تموم کردم بلند شدم و رفتم بالا

دیگه اشک نداشتم که بخاطراین روزگار بریزم یه ساعت بعد مهران اومد تو اتاقم



نظررر فراموشش نشههه

اشکان

برگشتم خونه وقتی رفتیم داخل خیلی دادو بیداد کردم یقیه ی مهردادو گرفتم و گفتم  
من: اچه لعنتی من هزار بار بهت گفتم که این کار خطرناکه الان راحت شدی هاان راحت  
شدی هدفت همین بود؟ وای بحالت اگه چیزیش بشه اونوقت من میدونم و تو، الان چطور  
پیداش کنیم چطورررررر؟

هرچی جلو چشمم میدیدم خوردش می کردم

مارال اومد پایین و گفت: چی شده اشکان چرا همچین میکنی؟

مهرداد جواب داد: گمشون کردیم گلنازم رفت، رفتتت و گلدونی که دستم بود پرت کردم  
خورد به tv

مارال خندید با تعجب نگاهش کردم این تازه به چی خندید نکنه خوشحاله با عصبانیت  
رفتم طرفش که مهرداد جلومو گرفت و داد زد: چیکار میکنی

بعد روبه مارال گفت: مارال برو بالا

من: مهرداد فقط گلنازم برنگرده روزگارتو سیاه میکنم فهمیدییی

و رفتم بیرون مهرداد اومد دنبالم

مهرداد: تو با این وضع چطور میخوای رانندگی کنی

من: خفه شوو فقط خفه شوووووو

سوار ماشین شدم و برگشتم خونه ی خودم تو آپارتمان هرلحظه ممکن بود تصادف کنم

کلیدا رو از واحد خودم گرفتم و رفتم واحد گلناز تا صبح اونجا بودم

گلناز



مهران اومد تو اتاقم وگفت :اجازه هست باهات حرف بزنم

با لبخند جوابش رو دادم اومد پیشم نشست و گفت :چند سالته؟

من: ۲۰ساله میشه یه سوال پرسم

مهران :اوهم راحت باش

من:برای چی با مامانت زندگی میکنی؟

مهران:من دو رگم مامانم ایرانیه بابام المانی بابام المان زندگی میکنه خیلی با مامانم حرف

زد که منو ببره المان ولی مامانم نداشت من اینجا رو دوس ندارم اینجا پیش پدرت برامون

خطرناکه

با تعجب پرسیدم :چرا؟

مهران اروم تر گفت :تو میدونی کار بابات چیه ؟

من:چیه ؟

مهران :قاچاق...

من:ادامه نده

مهران:هرچی به مامان میگم باورم نمیکنه

من:تو کی بهت گفت

مهران :بابات داشت با تلفن حرف میزد

منم همه چی رو شنیدم بهتره تو هم از اینجا بری من همه سعیمو کردم که به بابا زنگ بزنم

ولی مامان نمیزاشت

من :مهران منم دارم از بابا فرار میکنم ولی اون الان منو دزدیده

یهو صدای مهلا اومد :چیییییییی؟

با ترس برگشتم طرفش

رفتم درو بستم و برگشتم طرفش : ارومتر

مهلا :مهران اینحرفا چیه که میزدی

مهران :اخه مادر من شما چرا این حرفا رو باور ندارین تو این همه لباس و.... که میخوری با پولای حرامه درآمد اقاتون حرامه حرامم

من دیگه نمیخوام اینجا بمونم میخوام برم پیش پدرم اومد طرف در

جلوشو گرفتم :مهران اروم باش تا باهم حرف بزیم

مهران به حرفم گوش کرد و رفت نشست لبه ی تخت مهلا هم همینطور منم رفتم جلوشون نشستم باصدای ارومی حرف میزدیم

من :مهلا بابا کجاس

مهلا :برگشت شرکت

من :خب به جای اینکه بشینین دعوا کنین یه فکر بکنین که چطور از این خونه بریم بیرون

مهلا :چی میگی ما اگه فرار کنیم بازم مارو پیدا میکنه

من :پلیسا دنبالشن یعنی ما اگه به پلیس اطلاع بدیم و بگیم ما الان کجاییم اونا میان دستگیرش میکنن ولی باید بابا تو خونه باشه

مهلا :یعنی اون واقعا کارش..

و نتونست ادامه بده.

من :اره تو و پسرت باید برین همینطور که پسرت دوست داره پیش پدرش باشه

مهران :اره مامان بریم المان زندگی کنیم

مهلا :باشه بزار شب بیاد ما زنگ میزنیم به پلیس



شب شد و بابا اومد خونه رفتیم شام خوردیم قرار بود مهلا به قرص خواب تو نوشیدنی بابا  
بزاره تا وقتی که پلیسا اومدن بابا بیدار نشه حتما اگه بیدار میشد یه راهی برای فرار داشت  
تا فرار کنه

بعدازینکه بابا شامشو خورد رو به مهلا گفت: من خیلی خسته میرم بالا که بخوابم

بابا رفت بالا مهلا هم بعداز نیم ساعت رفت بالا تا ببینه بابا خوابیده یا نه وقتی متمئن شد  
خوابه اومد پایین و به پلیس اطلاع دادیم که بابا اینجاس

بعداز نیم ساعتی رسیدن دوتا بادیگاردایی که بیرون بودن هراسان اومدن داخل و یکیشون  
روبه مهلا گفت: خانم. خانم پلیسا بیرون

مهلا: اواقعا خوب بزار بیان تو چرا همچین میکنین

بادیگارد: اچه

مهلا: اچه چی منم میرم مهدی رو بیدار کنم تا ببینیم چی میخوان.

بادیگارد: نه خانم ما باید فرار کنیم

در باز شد و پلیسا اومد داخل بادیگاردا رو دستگیر کردن مهلا راهنماییشون کرد تا اتاق بابا  
،بابا رو هم برداشتن هنوز خواب بود

ما رو هم با خودشون بردن بعداز اینکه کارامون تموم شد اومدیم بیرون

من: خدایاااا شکر

مهلابا من دست داد و گفت: خیلی ممنونم که کمکون کردی ما هم یه چند روزی اینجا

میمونیم تا طلاقم رو بگیرم و بعدش میریم المان

من: خوب شما جایی برای خواب دارین

مهلا: اره میریم خونه ی خواهرم

با مهلاومهران خداحافظی کردم یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه ی اشکان



(نظرتان را در نظر بگیرید)

زنگ خونه ی اشکان رو زدم ولی باز نکرد رفتم طرف در واحدی که قبلا اونجا بودم زنگو زدم که اشکان اومد درو باز کرد با تعجب داشت نگام میکرد

اشکان :گ..گ..گلناز خودتی؟

من:اره خودمم

اشکان :وای باور نمیکنم

من:میشه پیام داخل

اشکان :اره اره بیا تو

رفتم داخل درو بست با هم رفتیم داخل نشستیم اشکان همینطوری فقط داشت نگام میکرد هیچ حرفی نمیزد فقط نگاه میکرد منم دوس داشتم نگاهش کنم دلم خیلی تنگ بود براش همینطور داشتیم تو چشمای هم نگاه میکردیم که صدای زنگ در اومد اشکان بلند شد رفت درو باز کرد مهرداد بود وقتی منو دید تعجب کرد

هر دوتاشون اومدن روبه روم نشستن

مهرداد :تازه بهم زنگ زدن و گفتن که بابات دستگیر شده ولی توقع نداشتم که اینجا باشی

سرمو انداختم پایین با صدای ارومی گفتم :اعدام میشه؟

مهرداد :امممم چیزه... یعنی اره اگه من رضایت ندم اره اعدام میشه

سرمو تکون دادم من الان چطور به مادرم بگم

مهرداد :ولی...ولی من رضایت میدم فقط یه شرط داره که حبس ابد....

قبل از اینکه حرفشو ادامه بده صدای شکستن چیزی از اشپزخونه اومد تازه متوجه شدم که اشکان پیشمون نیست هردوتامون رفتیم تو اشپزخونه

من:اشکان چی شد؟

اشکان :هیچی فقط پارچه اب از دستم افتاد شما برین الان اینو من جمع میکنم و میام





من: نمیخواه خودم جمع میکنم

اشکان: نهچ دستات زخمی میشه.

من: اوووف گفتم بیا بیرون

مهرداد: اشکان یه لحظه بیا کارت دارم

اشکان از اشپزخونه اومد بیرون منم رفتن خورده شیشه ها رو جمع کردم وقتی رفتم بیرون  
مهردادو ندیدم

روبه اشکان گفتم: اشکان پس مهرداد کجا رفت

اشکان: کار داشت و رفت

من: میگم اشکان من وسایلم خونه ی ارمینه چیکار کنم

اشکان: فعلا استراحت کن صبح میریم

من: باشه

اشکان رفت واحد خودش منم رفتم تو اتاق و خوابیدم

همراهی لطفافااااااااااا

صبح بلند شدم اول رفتم دست و صورتمو شستم بعد صبحونه خوردم شال و مانتوم رو  
پوشیدم و رفتم بیرون اشکان هم اومد بیرون باهم سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه ی  
ارمین ،

ارمین وقتی بدونه که من از شایان پرستاری میکردم منو از خونه میکنه بیرون

وای شایان چقد دلتنگشم

بعداز ربع ساعت رسیدم ماشین برد داخل با هم رفتیم داخل خونه اتوسا و ارمین تو حال  
نشسته بودن



ارمین وقتی منو دید اول تعجب کرد ولی بعدن با خشم از جاش بلند شد و اومد طرفم

ارمین: تو اینجا چیکار میکنی همین الان از خونه ی من برو بیرون

اشکان داد زد: ارمین

ارمین: چرا آوردیش اینجا هان همین الان از اینجا ببرش

اتوسا اومد و گفت: ارمین چرا داد میزنی اروم باش

ارمین: چطور اروم باشم چطور؟

اتوسا: گلناز جون میتونی بری تو اتاقت

ارمین: چیییییی؟ اینجا هم اتاق داره چشمم روشن خانم اتوسا از کی تا حالا گلناز اینجا زندگی میکنه؟

اتوسا: وای ارمین گلناز پرستار اترینه

ارمین: یعنی چی تو چطور بدون اجازه ی من اینو پرستار بچم میکنی؟

اتوسا: مگه گلناز چشه؟ چرا نباید پرستار اترین باشه

ارمین: وای خدا دارم دیونه میشم بین اتوسا گلناز میشه مادر حقیقی اترین فهمیدییی؟

اتوسا دستشو رو دهنش گذاشت تا جیغ نزنه

اتوسا: غ..غ..غ غیر ممکنه

من: من اومدم وسایلمو بردارم

ارمین: زود باش وسایلتو جمع من و از اینجا برو بیرون

اشکان: ارمیییییی

اشکان داشت با ارمین حرف میزد بدون توجه به حرفاشون رفتم بالا

رفتم بالا تو اتاق مشترک منو ستاره، ستاره تو اتاق نبود همه ی وسایلم رو جمع کردم و

گذاشتم تو ساک از اتاق امدم بیرون رفتم طرف اتاق شایان



من باید شایانو هم باخودم میبردم اونم متعلق به منه نمیزارم دیگه اینجا بمونه

رفتم داخل مثل فرشته ها خواب بود حالا چطور با خودم برش دارم مطمئنم همینطوری شایانو بهم نمیدم ساکو باز کردم جا بود میتونستم شایانو بزارمش تو شایانو اروم برداشتم و گذاشتم تو ساک کامل زپیشو نبستم تا بتونه خوب نفس بکشه. ساک سنگین شده بود و بزور نگهش داشته بودم اروم رفتم پایین رو به اشکان گفتم: بریم

از خونشون اومدیم بیرون پا تند کردم تا به ماشین رسیدیم ساکو گذاشتم پشت منم جلو نشستم وقتی از خونه ی ارمین دور شدیم ساکو باز کردم و اترین اوردم بیرون نشسته بود وقتی منو دید خندید و خودشو بهم چسبوند اشکان زد کنار نگاهش کردم چشمش گشاد شده بود

اشکان: گلناز تو چیکار کردی

من: من رفتم وسایلم رو از خونه ی ارمین بیارم یعنی هرچی که متعلق به منه شایان هم متعلق به منه

اشکان: ولی... ولی این راهش نبود

شونه ای بالا انداختم و گفتم: مهم نیس

اشکان: اووووف باشه من مطمئن هستم که ارمین میاد دنبالش و دوباره اونو برمیداره

من: دیگه نمیزارم

برگشتیم خونه

اشکان

فکر کنم رگ دیونگیش پریده والا الان مطمئنم ارمین هم اگه شایانو تو خونه نبینه دیونه میشه با مهرداد حرف زدم قرار شد برم خونش

بعد ازینکه گلنازو بردم خونه رفتم خونه ی مهرداد

ماشینو بیرون گذاشتم و رفتم داخل الان که خطر رفع شده ماهک هم از کانادا برگشت

رفتم تو حال نشستم تا اینکه مهرداد اومد



من:سلام

مهرداد:علیک کجایی تو یه چند روزی پیدات نیس اینجا

من:درگیر کارام بودم

مهرداد:من اینروزا خیلی کار ریخته رو سرم

من:راستی مهدی دهقان چی شد

مهرداد:از اونجایی که من میدونم اون فقط پدر و مادرمو کشته و کاراش که معلومه قاچاق مواد باید رضایت میدادیم که اعدام نشه بزور مارال و ماهک رو راضی کردم من میترسیدم عذاب وجدان بگیرم برا همین رضایت دادم

من:اهم گلناز داره دیونم میکنه ؟

مهرداد:چرا؟چیکارت کرده

من:باور نمیکنی رفته پسرشو از خونه ارمین دزدیده وای اگه ارمین دیونه شد و او ۱مد خونمون گلناز رو زنده نمیزاره

مهرداد:خوب پسرشه حق داره هر کاری بکنه حق داره

من:اره حق داره

مهرداد:نمیفهمم برا چی ارمین نمیره خودشو درمان کنه بره خارج مگه چی میشه ؟

من:نمیدونم والا

موبایلیم زنگ خورد ای وای ارمینه

من:الوو

داد زد:کجاس

من:کی کی

ارمین:اترینو کجا بردین

من: همونجایی که باید باشه پیش مادرش

ارمین: من همین الان میام

و قطع کرد. وای خدا نه الان میره طرف اپارتمان

از ارمین خداحافظی کردم و رفتم طرف خونه

گلناز

داشتم با شایان بازی میکردم که زنگ در زدن رفتم درو باز کردم اشکان بود با ارمین و آتوسا، خیلی ترسیدم رفتم داخل شایانو بغل کردم سفت بخودم فشردمش

ارمین: اترین رو بده ببینم

من: نیا جلو نمیدمش

آتوسا با گریه: بدش به من اترین رو بده

من: گفتم نمیدمش پسر منه نمیدمش

ارمین: میخواستی از اول به ما ندیش

نه الان که دیگه...

من: من به شما ندادمش پدرم اونو به شما داد اون پاره ی تنمو به شما فروخت

اشکان: گلناز کار بدی نکرده اترین بچشه

ارمین: هه دیگه باید قید اترین روبزنه

اشکان: شما دوست ندارم ما از راه قانونی دست به کار شیم

ارمین: حرف اضافی نباشه اترین رو بده

من: نمیدم نمیدم شما باید قیدشو بزنین

ارمین اومد جلوتر که رفتم عقب داد زدم: برین بیرون گفتم از اینجا برین من پسرمو نمیدم



صدای داد اشکان اومد: آتوسا

برگشتیم طرف اتوسا که دیدم افتاده رو زمین ارمین رفت اونو بغل کرد و رفتن پایین اشکان هم رفت درو بستم رفتم شایانو خوابوندم یعنی اتوسا چش شده چرا همچین افتاد رو زمین خب اگه اشکان اومد ازش میپرسم

اشکان

اتوسا رو بردن داخل ارمین اومد یقم رو گرفت: وای بحالت اگه اتوسا چیزیش بشه نابودت میکنم

من: به من هیچ ربطی نداره

ارمین: اگه اترین رو میدادید همچین نمیشد

من: اتوسا مادر اترین نیس گلناز مادرشه بفهم

ارمین: هه اینو باش مجبورشون نکردم که بچه رو بفروشن

من: د ا خه تو چرا نمیفهمی هزار بار بهت گفتم که گلناز نمیخواسته پسرشو بده.

میخواست جواب بده که دیدم دکتر از اتاق اتوسا اومد بیرون

ارمین: بعدن به حسابت میرسم

و رفت طرف دکتر من رفتم دنبالش

ارمین: چیشده اقای دکتر؟ زنم حالش خوبه؟

دکتر: من به شما تبریک میگم زنتون بارداره

ارمین: چییییی؟

از دکتر تشکر کردم دست ارمینو گرفتم و کشیدم کنار

ارمین: غیر ممکنه اشکان غیر ممکنه

من: چرا مثلاً؟



ارمین: من به اصرار اتوسا فقط دو سه بار رفتم دکتر غیر ممکنه جواب بده

من: حالا که میبینی جواب داده

ارمین خندید و گفت: وای باور نمیکنم دارم پدر میشم

من: خداروشکر نمیخواهی اتوسا رو ببینی

ارمین: اول برم یه گل و شیرینی بگیرم و پیام

من: خب منم برمیگردم خونه خداحافظ

ارمین: خدانگهدار

صبح نشستم اول رفتم حموم بعد صبحونه رو آماده کردم خودم هم خوردم بعد رفتم شایانو بیدار کردم بهش صبحونه دادم بعد بردمش حموم لباسا رو جمع کردم وقتی از خونه ی بابا اومدم اینجا یه چند دست لباس که برای شایان بود آورده بودم شایانو آماده کردم خودمم آماده شدم یه دست لباس قهویی پوشیدم شایانو بغل کردم ساکو برداشتم و رفتم طرف در هرچی دسته رو بالا پایین کردم در باز نشد من درو قفل نکرده بودم چطور قفله نکنه اشکان قفلش کرده اره حتما خودشه

رفتم یه چاقو اوردم بزور درو باز کردم و رفتم بیرون

باید به مادرم هم خبر بدم

به مامان زنگ زدم جواب نداد دوباره زنگ زدم بازم جواب نداد

رفتم سوپری برای شایان خوراک گرفتم حتما تو راه گشانش میشه

وقتی از سوپری اومدم بیرون به خونه ی مادر بزرگ زنگ زدم که جواب داد

من: الو سلام مامان

مادر بزرگ: الو

من: مادربزرگ منم گلناز

مادربزرگ: سلام دخترم خوبی؟

من: خوبم خیلی ممنون شما خوب هستین

مادرم خوبه

صدای مادربزرگ یه جورى شده بود انگار که گریه کرده بود

مادربزرگ: اره دخترم همه خوبیم

من: من دارم میام شمال مامانم کجاس میشه باهش حرف بزوم

مادربزرگ: مامانت اینجا نیس رفته خونه ی همسایه کار داره

من: اهان خب فعلا من باید قطع کنم خداحافظ

مادربزرگ: خدانگهدارت

با صدای گریه ی بچه ای چشمامو باز کردم مادربزرگ پیشم نشست و داشت شایانو

اروم میکرد تو جام نشستم شایانو از مادر بزرگ گرفتم

مادربزرگ: من میرم برات یه اب قندی درست کنم

رفت بیرون شایانو با گریه همراهی کردم

امروز بدترین روز زندگیمه اخه مادر من که سالم بود چیشد چرا رفت چرا منو شایان رو تنها

گذاشت حالا که همه چیز درست شده حالا که شایانم برام برگشت برای چی مادرم رفت من

اومده بودم که مادرمو بردام با خودم و برگردیم تهران و سه تایی با هم زندگی خوبی رو

شروع کنیم خدا خودت بهم صبر بده

مادربزرگ: اوا چیکار میکنی دختر بچه از گریه قرمز شده بدش به من

شایانو دادم به مادربزرگ و اب قندو ازش گرفتم

من: مادرجون مادرم چطور از این دنیا رفت

مادربزرگ: وقتی خبر بابات اومد مادرت تحمل نکرد سخته قلبی کرد



همه چی تقصیر بابا همه ی چی اون حقش نبود که زنده بمونه باید اعدام میشد

متنفرررررم ازش متنفررررررررر

رفتم صورتمو شستم اومدم تو اتاق شایانو از مادر بزرگ گرفتم و خوابوندمش منم پیشش  
دراز کشیدم صورتش قرمزرز بود الهی فدات بشم ببخشید عزیزم معذرت میخوام

اشکان

من: بده این سیگارو

ارمین: خفه شوووووو از کی تا حالا سیگار میکشی

من: از همین امروز به بعد

ارمین: یه کشیده ای بهم زد

ارمین: بار آخرت باشه

من: برای چی نزاشتی با گلناز ازدواج کنم فقط بخاطر پدرش که خلافکار بود؟ گلناز که مثل  
پدرش نیس

ارمین: زن میخوای؟ میرم بهترینو برات پیدا میکنم

من: من فقط گلناز رو میخوام

ارمین بدون حرف دیگه ایی از اتاق رفت بیرون

سیگارا رو برداشت الان چیکار کنم اگه دوباره بخرم دوباره ارمین میاد و دادو بیداد میکنه  
اووووووووووف ، در اتاق زده شد و بعد هم صدای خدمتکاره: اقا نهار حاضره

من: نمیخوام

بعد از نیم ساعت دوباره در زدن

داد زدم: گفتم نمیخوام



در باز شد و ارمین اومد داخل یه سینی هم دستش بود درو بست سینی رو گذاشت رو تخت

ارمین: بزور باید غذا رو بکنن تو حلقت؟

من: میل ندارم نمیخوام

ارمین: میخوری اجبارم باشه میخوری

من: اههه گیر نده ارمین نمیخوام

ارمین: بشین بخور تا خودم دست به کار نشدم

با خشم شروع کردم به خوردن وقتی تموم کردم بهش گفتم: خب حالا که خوردم سینی رو بردار و برو

وقتی داشت از اتاق میرفت بیرون صداش زدم

ارمین: بله

من: میخوام برگردم خونه ی خودم

ارمین پوزخند زد کیلد اتاق رو برداشت رفت بیرون و درو قفل کرد

من: تا کی میخوای با من اینطوری رفتار کنی؟

ارمین: تا وقتی که گلنازو فراموش کنی

نظر شما راجب رمانم چیه؟

مهرداد زنگ زد و گفت که مارال یه مهمونی ترتیب داده نمیدونم برای چی فقط دعوت کرد

من قبول نکردم خیلی اصرار کرد که قبول کردم



ساعت ۸ نشستم خودمو آماده کردم که کت و شلوار قهویی روشن پوشیدم زیرش هم یه پیرهن قهویی سوخته پوشیدم

وقتی رفتم پایین ارمین گفت: کجا؟

من: خونه ی مهرداد

مردد نگاهم کرد بعد گفت: خودم میرسونمت

من: مگه من بچم که اینطوری با من رفتار میکنی؟

اتوسا: ارمین راست میگه اشکان بچه نیس خودش بلده رانندگی کنه برا چی تومیخوای برسونیش

ارمین: میتروسم دوباره بره طرف اون دختره

من: گلناز رفت دیگه تهران نیس؟ نمیخواد نگران باشی

از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدم و به طرف خونه ی مهرداد حرکت کردم

\*\*\*\*\*

خیلی مهمون داشتن انگار که جشن بزرگی گرفته

مارال اومد طرفم تازه به لباسش توجه کردم یه لباس شب بلند به رنگ قهویی روشن دکلته پوشیده بود اوه چه ستی باهم کردیم

با لبخند گفت: خیلی خوش اومدی

من: ممنونم

دقیقا میز دوستش پشت به میز منو مهرداد بود میتونستم خوب صداشونو بشنوم

مارال: سلام حلما جون خوبی

حلما: سلام مارال مرسی تو خوبی



مارال: خیلی خوشحالم که اومدی

حلما: مگه میشه به این مهمونی بزرگی که بخاطر رفتن گلناز خانم ترتیب دادی رو نیام

مارال خندید

با تعجب به مهرداد نگاه کردم مطمئن بودم که اونم شنیده

با عصبانیت از اونجا خارج شدم مهرداد هم اومد دنبالم

مهرداد: وایسا یه لحظه اشکان اشکااان

سوار ماشین شدم به مهرداد هم توجه نکردم گازو زدم و از خونه ی مهرداد دور شدم

مهرداد چند بار بهم زنگ زد ولی جوابشو ندادم چندتا پیام فرستاد پیامها رو نخونده پاک کردم

حتما میخواست معذرت خواهی بکنه ولی اون که کاری نکرد که بخواد معذرت خواهی بکنه

کسی که باید شرمنده باشه ماراله نه مهرداد

اصلا تقصیر منه که به این جشن مزخرف رفتم.

من باید برم دنبالش من باید بهش برسم باید از اینجا فرار میکنم میرم شمال ویلای خودم

بعد اونجا دنبال گلناز میگردم بعد از شام لباسامو جمع کردم و گذاشتم تو ساک یه نامه هم

برا ارمین نوشتم که نگرانم نباشه

ساعت ۱۲ که مطمئن شدم همه خوابن ساکو برداشتم و از خونه امدم بیرون سوار ماشین

شدم و رفتم طرف هتل که قبلا اونجا اتاق رزرو کرده بودم نمیتونستم شب رانندگی کنم

شب رو تو هتل که موندم صبح زود به طرف شمال حرکت کردم

چند بار ارمین بهم زنگ زد جواب ندادم اخر دیگه خسته شدم جوابشو دادم

ارمین: کجایییییییییییییی؟ برای چی فرار کردی؟ حتما رفتی دنبال اون دختره؟

من: نگرانم نباش

و قطع کردم

گلناز



داشتم حلوا درست میکردم قراره که همراه مادر بزرگ بریم سر خاک مامان

زنگ درو زدن مادر بزرگ تو حمام بود

چادر گلی گلی مادر بزرگ رو پوشیدم و رفتم درو باز کردم با شخصی که دیدم کمی ترسیدم  
با لبخند چندشی نگاهم میکرد

من:ها...دی؟

هادی:بله خودمم چه عجب برگشتی اینجا؟

اخم کردم و گفتم:کاری داشتی کارتو بگو؟

هادی:نظر تو چیه یک سال بعد ازدواج کنیم الان که مادرت مرده نمیتونیم جشن بگیریم

من:شتر در خواب ببند پنبه دانه

خندید از این خنده هاش میترسیدم

میخواستم درو ببندم درو هل داد که افتادم رو زمین

من:چیکار میکنی؟

اومد جلو از ترسم زود بلند شدم و رفتم داخل دویدم سمت اتاق و درو قفل کردم خوبه

شایان خواب بود

هادی:برای چی میترسی خانم خانما؟

من:من از تو نمیترسم؟

هادی:اره پیداست

من:از اینجا بروووووو

هادی:اوکی میریم ولی بدون که دوباره برمیگردم

و بعد صدای در اومد یه نفس عمیقی کشیدم ای وای حلواااام درو باز کردم و رفتم طرف

اشپزخونه



اشکان

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم ارمین بود ای خدا این خونه و زندگی نداره همش  
مزاحمم میشه

من:بله

ارمین:همین الان برمیگردی

من:اه ارمین تو زندگی من دخالت نکن

ارمین: ببینم کی اون درو برات باز کرد اتوسا یا ستاره

من:خب میدونی چیه من میخواستم برم دستشویی برا همین به ستاره گفتم بیاد درو برام  
باز کنه

ارمین:که بجای دستشوی رفتی مهمونی بعد که برگشتی دیدی درو قفل نکرده دوباره فرار  
کردی

من:بله کاملاً درست

ارمین:اشکان این دیونه بازی ها رو تموم کن و برگرد اینجا

من:ارمین خان برمیگردم نترس فقط وقتی برگشتم با گلناز برمیگردم

ارمین:حرف زدن باتو هیچ فایده ایی نداره

و قطع کرد

بلند شدم رفتم دست و صورتمو شستم یه قهوه درست کردم حالا که من اینجام باید یه  
سری به قبر مامان و بابا بزنم برگشتم تو اتاق لباسامو عوض کردم سویچ ماشینو برداشتم و  
رفتم بیرون سوار ماشین شدم و حرکت کردم اول رفتم یه گل فروشی دو دسته گل گرفتم  
دوباره سوار شدم و حرکت کردم طرف قبرستون



سنگ قبر مامان رو شستتم بعد دسته گلو گذاشتم رو قبرش یه فاتحه ای هم خوندم بعد رفتم طرف قبر بابا رو اونم اب ریختم گلو گذاشتم رو قبر بابا و فاتحه خوندم به اطرافم نگاه کردم یه خانواده ای اومده بودن دور بودن یه پسر بچه هم باهاشون بود یاد اترین افتادم یعنی همون شایان الان پیش مادرشه اه گلناز حالا که من عاشق شدم چرا عشقم ازم فرار کرد هوووووف خسته شدم تا کی میخواد ازم دور باشه این دوریو تحمل نمیکنم خیلی دلتنگشم به قبر مامان و بابا که کنار هم بود خیره شدم در دلم با اونا حرف زدم بعد از نیم ساعت از اونجا دور شدم اون خانواده هم میخواستن برن هر چی نزدیک میشدم تپش قلبم بالاتر میرفت اره خودش بود گلنازم بلخره پیداش کردم این بار دیگه نمیزارم فرار کنه

صداش زدم: گلناز

گلناز: اشکان؟؟

من: برای چی از من فرار میکنی

گلناز رو به پیرزنی که باهاش بود گفت: بریم مادر بزرگ

من: کجا میخوای بری مگه میزارم تو حق نداری دیگه از من فرار کنی میفهمی چی میگم؟

سعی میکردم صدام بالا نره



گلناز: بهت گفتم دوباره هم بهت میگم من جایی نمیرم که ادماش از من متنفر باشن  
من: باشه تو رو نمیبرم تهران همینجا زندگی میکنیم  
گلناز: تو چرا دست از سرم بر نمیداری  
من: من عاشقتم گلناز بهت وابسته شدم  
دیونتم به مولا  
کمی مکث کرد و گفت  
گلناز: بهم وقت بده  
من: باشه من خیلی صبر کردم اینم روش  
فقط بهم قول بده تا سه روز جوابو میدی  
گلناز: باشه  
من: با کی اومدین ؟  
گلناز: تنها تاکسی گرفتم و اومدیم  
من: خب پس من شما رو میسونم  
گلناز: یه لبخند زد و گفت: نه نمیخواد مزاحم بشیم  
من: شما مراحمید بفرماید بریم  
سوار ماشین شدیم گلناز ادرس رو داد و حرکت کردم طرف خونه ی مادر بزرگ گلناز





## گلناز

تو این سه روز فقط داشتم به اشکان فکر میکردم خب منم عاشقشم ولی نه به اندازه ای که اون عاشقمه

خودمم از این وضع خسته شدم با این پیشنهادی که داد نظرم کاملا عوض شد حالا که میتونم از ارمین و اتوسا دور باشم چرا باید به اشکان جواب رد بدم  
امروز باید جوابشو بدم قرار شد که عصر بیاد دنبالم بریم بیرون من تصمیم گرفتم که عصر جوابش رو بدم

داشتم سفره رو پهن میکردم که مادر بزرگ اومد

مادر بزرگ: گلناز دخترم هادی زنگ زده میگه شب میخواد با خانوادش دوباره بیان خواستگاریت

وای هادی رو یادم رفته بود

من: شما چی بهش گفتین

مادر بزرگ: گفتم که از تو خواستگاری شده و امروز میخوای جواب رو بدی بهش گفتم که جوابت مثبته.

من: خوب کاری کردین دیگه چیزی نگفت ؟

مادر بزرگ با نگرانی نگاهم کرد و گفت: میخواست بدونه که کی از تو خواستگاری کرده چونکه میدونستم اگه بگم هادی میره طرفش بخاطر همین نگفتم

من: هوووووف از هادی خسته شدم برا چی دست از سرم بر نمیداره

مادر بزرگ: دیگه بهش فکر نکن تو واقعا میخوای به اقا اشکان جواب مثبت بدی سرمو انداختم پایین و گفت: اره



مادربزرگ: مطمئنی

فقط سرمو تکون دادم

مادربزرگ: پس مبارک باشه دخترم

به خودم تو اینه نگاه کردم یه ارایش کاملا ساده

مانتو کرمی اندامی ساده با شلوار دمپا سفید و شال سفید کیف کرمی ام رو برداشتم و از اتاق امدم بیرون شایان که داشت با ماشین هاش بازی میکرد دوید طرفم منم دستامو باز کردم و بغلش کردم

شایان: ماما خوشگل (خوشگل)

خندید و لپشو کشیم

من: تو هم پسر خوشگل

شایان خندید و برگشت طرف ماشین هاش

رفتم تو اشپزخونه روبه مادر بزرگ گفتم: مادر جون من رفتم مواظب شایان باشید

مادربزرگ: خداحافظ دخترم حتما

کفشهای سفیدم رو پوشیدم و از خونه امدم بیرون که اشکانو جلو در دیدم

لبخندی زدم و گفتم: سلام کی اومدی

اشکان: سلام عزیزم تازه رسیدم



سوار ماشین شدیم

اشکان: پیش به سویه سوپرایز

من: اشکان کجا میخوای منو ببری

اشکان: صبر کن الان باچشمای خودت میبینی کجا میریم

با لبخند بهش نگاه کردم و اروم گفتم: ممنونم که هستی

اشکان: ممنون میشم اگه بله رو بدی

\*\*\*\*\*

من: وای اشکان اینجا چقد قشنگه

با ذوق داشتم به الاچیق نگاه میکردم خیلییی قشنگ ترین شده

اشکان: خوشت اومد؟

من: خیلییی

رفتم داخلش نشستیم

غروب بود خیلی منظره ی قشنگیه به دریا خیره شدم باد سردی می وزید اشکان رو به روم

نشسته بود

اشکان: گلناز

به اشکان نگاه کردم

من: بله؟

بریم قدم بزنیم

با ذوق گفتم: اره بریم

داشتیم قدم میزدیم که از اشکان پرسیدم

من: ارمین و اتوسا میدونن



اشکان: نظرشون برام مهم نیس فقط تو برام مهمی من به ارمین گفتم که وقتی برگشتم با گلناز برمیگردم

ایستادم و با تعجب نگاهش کردم: مگه نگفتی اینجا زندگی میکنیم؟

اشکان: چرا عزیزم همین جا زندگی میکنیم فقط اول باید برین تهران اونجا یه چندتا کار دارم که باید انجامشون بدم یه هفته بیشتر طول نمیکشه

یه نفس عمیقی کشیدم و به قدم زدنم ادامه دادم اشکان هم همینطور

بعد از چند دقیقه دوباره ایستادم و به شن ها نگاه کردم با خطی زیبا نوشته "با من ازدواج میکنی؟"

لبخند زدم و به اشکان نگاه کردم رفت جلو تر یه چوبی برداشت و داد دستم با ابروهاش به این جمله اشاره کرد

منم زیر همون جمله با خنده بله رو نوشتم

که احساس کردم رو هوام

یه جیغی از خوشحالی زدم

همیشه این واسم سوال بود که عشق چیه؟

اما الان با تو به زیباترین جواب رسیده ام

پایان

امیدوارم از رمانم راضی باشین

اگه مشکلی یا نقصی داره به بزرگی خودتون ببخشید

نویسنده: نازنین موسوی

سال: ۱۳۹۵